

مثنوی معنوی
مولانا جلال الدین محمد بلخی

گلچین دفتر سوم

فهرست مطالب

۱ سرآغاز
۴ خورندگان پیل بچه
۷ اذان بلال
۸ دعا از دهان غیر
۹ لبیک گفتن حق
۱۱ شهری و روستایی
۱۷ طلب شفا از عیسی
۱۹ شغال در خم رنگ
۲۱ چرب کردن سبیل
۲۳ ولادت موسی
۲۸ مارگیر و اژدها
۳۱ موسی و فرعون و ساحران
۳۵ پیل در تاریکی
۳۹ الرضا بالكفر کفر
۴۰ صدای سیلی
۴۱ صحابه و حفظ قرآن
۴۲ عشق‌نامه در حضور معشوق
۴۴ روزی حلال بی رنج
۵۳ معلم رنجور و شاگردان
۵۷ کرامت درویش
۶۱ پیرمرد و زرگر
۶۲ استر و شتر

۶۳ مرگ فرزندان شیخ
۶۶ مصحف خواندن شیخ ضریر
۶۸ زره داوود
۶۹ بهلول و درویش
۷۱ دقوقی و کراماتش
۸۱ گریختن عیسی از احمقان
۸۲ اهل سبا
۹۰ دزد دهل زن
۹۱ حرص و هوای مرغ
۹۲ نذر کردن سگان
۹۳ عشق صوفی بر سفره تهی
۹۵ امیر و غلام نماز باره
۹۸ مندیل در تنور پر آتش
۹۹ رسول و کاروان عرب
۱۰۳ زن کافر و طفل شیرخواره
۱۰۴ عقاب و موزه مصطفی
۱۰۶ زبان بهایم
۱۱۲ حمزه بی زره در جنگ
۱۱۴ دفع ضرر در بیع
۱۱۵ وفات بلال
۱۱۷ وکیل صدر جهان
۱۲۷ مسجد مهمان کش
۱۳۵ نخود در دیگ
۱۳۸ آب خوردن کره اسب
۱۴۰ پیغمبر و اسیران
۱۴۴ باد و پشه
۱۴۶ عاشقی در هجران

سرآغاز

ای ضیاء الحق حسام الدین بیار	این سوم دفتر که سنت شد سه بار
بر گشا گنجینه اسرار را	در سوم دفتر بهل اعدار را
قوت از قوت حق می زهد	نه از عروقی کز حرارت می جهد
این چراغ شمس کو روشن بود	نه از فتیل و پنبه و روغن بود
سقف گردون کو چنین دایم بود	نه از طناب و استنی قایم بود
قوت جبریل از مطبخ نبود	بود از دیدار خلاق وجود
همچنان این قوت ابدال حق	هم ز حق دان نه از طعام و از طبق
چونکه موصوفی به اوصاف جلیل	ز آتش امراض بگذر چون خلیل
ای دریغا عرصه افهام خلق	سخت تنگ آمد ندارد خلق حلق
ای ضیاء الحق به حذق رای تو	حلق بخشد سنگ را حلوائی تو
لقمه بخشی آید از هر مرتبس	حلق بخشی کار یزدانست و بس
این گهی بخشد که اجلالی شوی	وز دغا و از دغل خالی شوی
تا نگویی سر سلطان را به کس	تا نریزی قند را پیش مگس
گوش آنکس نوشد اسرار جلال	کو چو سوسن صد زبان افتاد و لال
حلق بخشد خاک را لطف خدا	تا خورد آب و بروید صد گیا
باز خاکی را ببخشد حلق و لب	تا گیاهش را خورد اندر طلب
چون گیاهش خورد حیوان گشت زفت	گشت حیوان لقمه انسان و رفت
باز خاک آمد شد اکال بشر	چون جدا شد از بشر روح و بصر

ذره‌ها دیدم دهانشان جمله باز	گر بگویم خوردشان گردد دراز
رزقها را رزقها او می‌دهد	زانکه گندم بی غذایی چون زهد
نیست شرح این سخن را منتها	پاره‌ای گفتم بدانی پاره‌ها
جمله عالم آکل و ماکول دان	باقیان را مقبل و مقبول دان
این جهان و ساکنانش منتشر	وان جهان و سالکانش مستمر
حلق بخشید او عصای عدل را	خورد آن چندان عصا و حبل را
مریقین را چون عصا هم حلق داد	تا بخورد او هر خیالی را که زاد
پس معانی را چو اعیان حلقهاست	رازق حلق معانی هم خداست
پس ز مه تا ماهی هیچ از خلق نیست	که به جذب مایه او را خلق نیست
حلق جان از فکر تن خالی شود	آنگهان روزیش اجلالی شود
شرط، تبدیل مزاج آمد بدان	کز مزاج بد بود مرگ بدان
چون مزاج آدمی گل‌خوار شد	زرد و بدرنگ و سقیم و خوار شد
چون مزاج زشت او تبدیل یافت	رفت زشتی از رخس چون شمع تافت
پس حیات ماست موقوف فطام	اندک اندک جهد کن تم الکلام
چون جنین بد آدمی بد خون غذا	از نجس پاکی برد مؤمن کذا
از فطام خون غذااش شیر شد	وز فطام شیر لقمه‌گیر شد
وز فطام لقمه لقمانی شود	طالب اشکار پنهانی شود
گر جنین را کس بگفتی در رحم	هست بیرون عالمی بس منتظم
یک زمینی خرمی با عرض و طول	اندرو صد نعمت و چندین اکول

بوستانها باغها و کشتها	کوهها و بحرها و دشتها
تو درین ظلمت چهای در امتحان	در صفت ناید عجایبهای آن
در میان حبس و انجاس و عنا	خون خوری در چارمیخ تنگنا
زین رسالت معرض و کافر شدی	او به حکم حال خود منکر بدی
زانکه تصویری ندارد وهم کور	کین محالست و فریبست و غرور
نشنود ادراک منکرناک او	جنس چیزی چون ندید ادراک او
زان جهان ابدال می‌گویندشان	همچنانکه خلق عام اندر جهان
هست بیرون عالمی بی بو و رنگ	کین جهان چاهیست بس تاریک و تنگ
کین طمع آمد حجاب ژرف و زفت	هیچ در گوش کسی زیشان نرفت
چشم را بندد غرض از اطلاع	گوش را بندد طمع از استماع
کان غذای اوست در اوطان دون	همچنانکه آن جنین را طمع خون
غیر خون او می‌نداند چاشت خورد	از حدیث این جهان محجوب کرد

خورندگان پیل بچه

آن شنیدی تو که در هندوستان	دید دانایی گروهی دوستان
گرسنه مانده شده بی برگ و عور	می رسیدند از سفر از راه دور
مهر دانایش جوشید و بگفت	خوش سلامیشان و چون گلبن شکفت
گفت دانه کز تجوع وز خلا	جمع آمد رنجتان زین کربلا
لیک الله الله ای قوم جلیل	تا نباشد خوردتان فرزند پیل
پیل بچگانند اندر راهتان	صید ایشان هست بس دلخواهتان
بس ضعیف اند و لطیف و بس سمین	لیک مادر هست طالب در کمین
اولیا اطفال حق اند ای پسر	در حضور و غیبت ایشان با خبر
گفت اطفال من اند این اولیا	در غریبی فرد از کار و کیا
پشت دار جمله، عصمت های من	گویا هستند خود اجزای من
رقص و جولان بر سر میدان کنند	رقص اندر خون خود مردان کنند
چون رهند از دست خود دستی زنند	چون جهند از نقص خود رقصی کنند
مطربانشان از درون دف می زنند	بحرها در شورشان کف می زنند
تو نبینی لیک بهر گوششان	برگها بر شاخها هم کف زنان
تو نبینی برگها را کف زدن	گوش دل باید نه این گوش بدن
گوش سر بر بند از هزل و دروغ	تا ببینی شهر جان با فروغ
این سخن پایان ندارد باز ران	سوی اهل پیل و بر آغاز ران
هر دهان را پیل بویی می کند	گرد معده هر بشر بر می تند

تا نماید انتقام و زور خویش	تا کجا یابد کباب پور خویش
غیبت ایشان کنی کیفر بری	گوشتهای بندگان حق خوری
کی برد جان غیر آن کو صادقست	هان که بویای دهانتان خالقست
جز به کاری که بود در دین مکوش	در تمامی کارها چندین مکوش
تا دل و جانتان نگرده ممتحن	گفت ناصح بشنوید این پند من
در شکار پیل بچگان کم روید	با گیاه و برگها قانع شوید
تا رهانم مر شما را از ندم	من به تبلیغ رسالت آمدم
طمع برگ از بیخهاتان بر کند	هین مبادا که طمع رهتان زند
گشت قحط و جوعشان در راه، زفت	این بگفت و خیربادی کرد و رفت
پور پیلی فربهی نو زادهای	ناگهان دیدند سوی جادهای
پاک خوردندش فرو شستند دست	اندر افتادند چون گرگان مست
که حدیث آن فقیرش بود یاد	آن یکی همراه نخورد و پند داد
وان گرسنه چون شبان اندر رمه	پس بیفتادند و خفتند آن همه
اولا آمد سوی حارس دوید	دید پیلی سهمناکی می رسید
هیچ بویی زو نیامد ناگوار	بوی می کرد آن دهانش را سه بار
مر ورا نازرد آن شه پیل زفت	چند باری گرد او گشت و برفت
بوی می آمد ورا زان خفته مرد	مر لب هر خفته ای را بوی کرد
بر درانید و بکشتش پیل زود	از کباب پیل زاده خورده بود
هم بر آرد خصم پیل از تو دمار	پیل بچه می خوری ای پاره خوار

پیل داند بوی طفل خویش را	بوی رسوا کرد مکر اندیش را
می‌زند بر آسمان سبز فام	تو همی‌خسپی و بوی آن حرام
در سخن گفتن بیاید چون پیاز	بوی کبر و بوی حرص و بوی آز
از پیاز و سیر تقوی کرده‌ام	گر خوری سوگند من کی خورده‌ام
بر دماغ همنشینان بر زند	آن دم سوگند غمازی کند
آن دل کثر می‌نماید در زبان	بس دعاها رد شود از بوی آن
آن کثری لفظ مقبول خداست	گر حدیث کثر بود معنیت راست

اذان بلال

آن بلال صدق در بانگ نماز	حی را هی همی خواند از نیاز
تا بگفتند ای پیمبر نیست راست	این خطا اکنون که آغاز بناست
ای نبی و ای رسول کردگار	یک مؤذن کو بود افصح بیار
عیب باشد اول دین و صلاح	لحن خواندن لفظ حی علی الفلاح
خشم پیغمبر بجوشید و بگفت	یک دو رمزی از عنایات نهفت
کای خسان نزد خدا هی بلال	بهرتر از صد حی و خی و قیل و قال
وا مشورانید تا من رازتان	وا نگویم آخر و آغازتان
گر نداری تو دم خوش در دعا	رو دعا می خواه ز اخوان صفا

دعا از دهان غیر

گفت ای موسی ز من می جو پناه	با دهانی که نکردی تو گناه
گفت موسی من ندارم آن دهان	گفت ما را از دهان غیر خوان
از دهان غیر کی کردی گناه	از دهان غیر بر خوان کای اله
آنچنان کن که دهانها مر تو را	در شب و در روزها آرد دعا
از دهانی که نکردستی گناه	و آن دهان غیر باشد عذر خواه
یا دهان خویشتن را پاک کن	روح خود را چابک و چالاک کن
ذکر حق پاکست، چون پاکی رسید،	رخت بر بندد برون آید پلید
می‌گریزد ضدها از ضدها	شب‌گریزد چون بر افروزد ضیا
چون در آید نام پاک اندر دهان	نه پلیدی ماند و نه اندهان

لیک گفتن حق

آن یکی الله می‌گفتی شبی	تا که شیرین می‌شد از ذکرش لیبی
گفت شیطان آخر ای بسیارگو	این همه الله را لیبیک کو
می‌نیاید یک جواب از پیش تخت	چند الله می‌زنی با روی سخت
او شکسته‌دل شد و بنهاد سر	دید در خواب او خضر را در خضر
گفت هین از ذکر چون وا مانده‌ای	چون پشیمانی از آن کش خوانده‌ای
گفت لیبیکم نمی‌آید جواب	زان همی‌ترسم که باشم رد باب
گفت آن الله تو لیبیک ماست	و آن نیاز و درد و سوزت پیک ماست
حیله‌ها و چاره‌جوییهای تو	جذب ما بود و گشاد این پای تو
ترس و عشق تو کمند لطف ماست	زیر هر یا رب تو لیبیکهاست
جان جاهل زین دعا جز دور نیست	زانکه یا رب گفتنش دستور نیست
بر دهان و بر دلش قفلست و بند	تا ننالد با خدا وقت گزند
داد مر فرعون را صد ملک و مال	تا بکرد او دعوی عز و جلال
در همه عمرش ندید او درد سر	تا ننالد سوی حق آن بدگهر
داد او را جمله ملک این جهان	حق ندادش درد و رنج و اندهان
درد آمد بهتر از ملک جهان	تا بخوانی مر خدا را در نهان
خواندن بی درد از افسردگیست	خواندن با درد از دل‌بردگیست
جان بده از بهر این جام ای پسر	بی جهاد و صبر کی باشد ظفر
صبر کردن بهر این نبود حرج	صبر کن کالصبر مفتاح الفرج

زین کمین بی صبر و حزمی کس نجست	حزم را خود صبر آمد پا و دست
گاه باشد کو به هر بادی جهد	کوه کی مر باد را وزنی نهد
هر طرف غولی همی خواند تو را	کای برادر راه خواهی هین بیا
ره نمایم همراهت باشم رفیق	من قلاووزم درین راه دقیق
نه قلاووزست و نه ره داند او	یوسفا کم رو سوی آن گرگ خو
حزم این باشد که نفریبد تو را	چرب و نوش و دامهای این سرا
که نه چربش دارد و نه نوش او	سحر خواند می دمد در گوش او
که بیا مهمان ما ای روشنی	خانه آن توست و تو آن منی
حزم آن باشد که گویی تخمه ام	یا سقیمم خسته این دخمه ام
زانکه یک نوشت دهد با نیشها	که بکارد در تو نوشش ریشها
زر اگر پنجاه اگر شصت دهد	ماهیا او گوشت در شست دهد
گر دهد، خود کی دهد؟ آن پر حیل	جوز پوسیدست گفتار دغل
حزم آن باشد که چون دعوت کنند	تو نگوئی مست و خواهان منند
دعوت ایشان صفیر مرغ دان	که کند صیاد در مکمن نهان
مرغ پندارد که جنس اوست او	جمع آید بر دردشان پوست او
جز مگر مرغی که حزمش داد حق	تا نگردد گیج آن دانه و ملق
هست بی حزمی پشیمانی یقین	بشنو این افسانه را در شرح این

شهری و روستایی

ای برادر بود اندر ما مضمی	شهریی با روستایی آشنا
روستایی چون سوی شهر آمدی	خرگه اندر کوی آن شهری زدی
دو مه و سه ماه مهمانش بدی	بر دکان او و بر خوانش بدی
هر حوایج را که بودش آن زمان	راست کردی مرد شهری رایگان
رو به شهری کرد و گفت ای خواجه تو	هیچ می‌نایی سوی ده فرجه‌جو
الله الله جمله فرزندان بیار	کین زمان گلشنست و نوبهار
یا به تابستان بیا وقت ثمر	تا ببندم خدمت را من کمر
وعده دادی شهری او را دفع حال	تا بر آمد بعد وعده هشت سال
او به هر سالی همی‌گفتی که کی	عزم خواهی کرد کامد ماه دی
گفت خواجه جسم و جانم وصل جوست	لیک هر تحویل اندر حکم هوست
آدمی چون کشتی است و بادبان	تا کی آرد باد را آن بادران
بعد ده سال و به هر سالی چنین	لابه‌ها و وعده‌های شکرین
کودکان خواجه گفتند ای پدر	ماه و ابر و سایه هم دارد سفر
حقها بر وی تو ثابت کرده‌ای	رنجها در کار او بس برده‌ای
او همی‌خواهد که بعضی حق آن	وا گزارد چون شوی تو میهمان
خواجه حازم بسی عذر آورید	بس بهانه کرد با دیو مرید
زین نمط او صد بهانه باز گفت	حیله‌ها با حکم حق نفتاد جفت
گر شود ذرات عالم حیله‌پیچ	با قضای آسمان هیچند هیچ

ای که جزو این زمینی سر مکش	چونکه بینی حکم یزدان در مکش
بین که اندر خاک تخمی کاشتم	گرد خاکی و منش افراشتم
حمله دیگر تو خاکی پیشه گیر	تا کنم بر جمله میرانت امیر
گندم از بالا به زیر خاک شد	بعد از آن او خوشه و چالاک شد
اصل نعمتها ز گردون تا به خاک	زیر آمد شد غذای جان پاک
از تواضع چون ز گردون شد به زیر	گشت جزو آدمی حی دلیر
پس صفات آدمی شد آن جماد	بر فراز عرش پران گشت شاد
کز جهان زنده ز اول آمدیم	باز از پستی سوی بالا شدیم
جمله اجزا در تحرک در سکون	ناطقان که انا الیه راجعون
ذکر و تسبیحات اجزای نهان	غلغلی افکند اندر آسمان
چون قضا آهنگ نارنجات کرد	روستایی شهری را مات کرد
چون قضا بیرون کند از چرخ سر	عاقلان گردند جمله کور و کر
ماهیان افتند از دریا برون	دام گیرد مرغ پران را زبون
جز کسی کاندرا قضای حق گریخت	خون او را هیچ تربیعی نریخت
غیر آن که در گریزی در قضا	هیچ حيله ندهدت از وی رها
خواجه در کار آمد و تجهیز ساخت	مرغ عزمش سوی ده اشتاب تاخت
اهل و فرزندان سفر را ساختند	رخت را بر گاو عزم انداختند
شادمانان و شتابان سوی ده	که بری خوردیم از ده مژده ده
شاد از وی شو مشو از غیر وی	او بهارست و دگرها ماه دی

گام در صحرای دل باید نهاد	زانکه در صحرای گل نبود گشاد
ایمن آبادست دل ای دوستان	چشمه‌ها و گلستان در گلستان
ده مرو ده مرد را احمق کند	عقل را بی نور و بی رونق کند
ده چه باشد شیخ واصل ناشده	دست در تقلید و حجت در زده
پیش شهر عقل کلی این حواس	چون خران چشم‌بسته در خراس
خواجه و بچگان جهازی ساختند	بر ستوران جانب ده تاختند
خوب گشته پیش ایشان راه زشت	از نشاط ده شده ره چون بهشت
تلخ از شیرین لبان خوش می‌شود	خار از گلزار دلکش می‌شود
تاجری دریا و خشکی می‌رود	آن به مهر خانه‌شینی می‌دود
هر که را با مرده سودایی بود	بر امید زنده‌سیمایی بود
آن دروگر روی آورده به چوب	بر امید خدمت مه‌روی خوب
بر امید زنده‌ای کن اجتهاد	کو نگرده بعد روزی دو جماد
عشق تو بر هر چه آن موجود بود	آن ز وصف حق زر اندود بود
چون زری با اصل رفت و مس بماند	طبع سیر آمد طلاق او براند
زر گمان بردند بسته در گره	می‌شتابیدند مغروران به ده
هر که می‌آمد ز ده از سوی او	بوسه می‌دادند خوش بر روی او
گر تو روی یار ما را دیده‌ای	پس تو جان را جان و ما را دیده‌ای
همچو مجنون کو سگی را می‌نواخت	بوسه‌اش می‌داد و پیشش می‌گذاخت
بوالفضولی گفت ای مجنون خام	این چه شیدست این که می‌آری مدام

عیب‌دان از غیب‌دان بویی نبرد	عیب‌های سگ بسی او بر شمرد
اندر آ و بنگرش از چشم من	گفت مجنون تو همه نقشی و تن
پاسبان کوچۀ لیلیست این	کین طلسم بسته مولیست این
کو کجا بگزید و مسکن‌گاه ساخت	همتش بین و دل و جان و شناخت
بی‌نوا ایشان ستوران بی علف	بعد ماهی چون رسیدند آن طرف
همچو خویشان سوی در بشتافتند	چون بپرسیدند و خانه‌ش یافتند
خواجه شد زین کژروی دیوانه‌وش	در فرو بستند اهل خانه‌اش
شب به سرما روز خود خورشیدسوز	بر درش ماندند ایشان پنج روز
که فلانم من مرا اینست نام	او همی دیدش همی‌کردش سلام
یا پلیدی یا قرین پاکیی	گفت باشد من چه دانم تو کیی
لوتها خوردی ز خوان من دوتو	شرح می‌کردش که من آنم که تو
نه تو را دانم نه نام تو نه جات	او همی‌گفتش چه گویی ترهات
کاسمان از بارشش دارد شگفت	پنجمین شب ابر و بارانی گرفت
حلقه زد خواجه که مهتر را بخوان	چون رسید آن کارد اندر استخوان
گفت آخر چیست ای جان پدر	چون به صد الحاح آمد سوی در
گر تو خونم ریختی کردم حلال	گفت ای خورشید مهرت در زوال
تا بیابی در قیامت توشه‌ای	امشب باران به ما ده گوشه‌ای
هست اینجا گرگ را او پاسبان	گفت یک گوشه‌ست آن باغبان
تا زند گر آید آن گرگ سترگ	در کفش تیر و کمان از بهر گرگ

گر تو آن خدمت کنی جا آن توست	ورنه جای دیگری فرمای جست
گفت صد خدمت کنم تو جای ده	آن کمان و تیر در کفم بنه
گوشه‌ای خالی شد و او با عیال	رفت آنجا جای تنگ و بی مجال
شب همه شب جمله گویان ای خدا	این سزای ما سزای ما سزا
این سزای آنکه شد یار خسان	یا کسی کرد از برای ناکسان
این سزای آنکه اندر طمع خام	ترک گوید خدمت خاک کرام
بنده یک مرد روشن دل شوی	به که بر فرق سر شاهان روی
شهریان خود ره‌زنان نسبت به روح	روستایی کیست گیج و بی فتوح
آن کمان و تیر اندر دست او	گرگ را جویان همه شب سو به سو
ناگهان تمثال گرگ هشته‌ای	سر بر آورد از فراز پشته‌ای
تیر را بگشاد آن خواجه ز شست	زد بر آن حیوان که تا افتاد پست
اندر افتادن ز حیوان باد جست	روستایی های کرد و کوفت دست
ناجوامردا که خرکره منست	گفت نه این گرگ چون آهرمنست
اندرو اشکال گرگی ظاهرست	شکل او از گرگی او مخبرست
گفت نه بادی که جست از فرج وی	می‌شناسم همچنانک آبی ز می
گفت نیکوتر تفحص کن شبست	شخصها در شب ز ناظر محجبست
هم شب و هم ابر و هم باران ژرف	این سه تاریکی غلط آرد شگرف
گفت آن بر من چو روز روشنست	می‌شناسم باد خرکره منست
خواجه بر جست و بیامد ناشکفت	روستایی را گریبانش گرفت

کابله طرار شید آورده‌ای	بنگ و افیون هر دو با هم خورده‌ای
در سه تاریکی شناسی باد خر	چون ندانی مر مرا ای خیره‌سر
باد خرکره چنین رسوات کرد	هستی نفی تو را اثبات کرد
این چنین رسوا کند حق شید را	این چنین گیرد رمیده‌صید را
صد هزاران امتحانست ای پدر	هر که گوید من شدم سرهنگ در
چون کند دعوی خیاطی خسی	افکند در پیش او شه اطلسی
که ببر این را به غلطاق فراخ	ز امتحان پیدا شود او را دو شاخ
مست حق هشیار چون شد از دبور	مست حق ناید به خود تا نفخ صور
بادۀ حق راست باشد بی دروغ	دوغ خوردی دوغ خوردی دوغ دوغ
بدرگی و منبلی و حرص و آز	چون کنی پنهان به شید ای مکرساز

طلب شفا از عیسی

صومعه عیساست خوان اهل دل	هان و هان ای مبتلا این در مهل
جمع گشتندی ز هر اطراف خلق	از ضریر و لنگ و شل و اهل دل
بر در آن صومعه عیسی صباح	تا به دم اوشان رهاند از جناح
او چو فارغ گشتی از اوراد خویش	چاشتگه بیرون شدی آن خوبکیش
جوق جوقی مبتلا دیدی نزار	شسته بر در، در امید و انتظار
گفتی ای اصحاب آفت از خدا	حاجت این جملگانتان شد روا
هین روان گردید بی رنج و عنا	سوی غفاری و اکرام خدا
جملگان چون اشتران بسته پای	که گشایی زانوی ایشان به رای
خوش دوان و شادمانه سوی خان	از دعای او شدند پا دوان
آمودی تو بسی آفات خویش	یافتی صحت ازین شاهان کیش
چند آن لنگی تو رهوار شد	چند جانت بی غم و آزار شد
ناسپاسی و فراموشی تو	یاد ناورد آن عسل نوشی تو
لاجرم آن راه بر تو بسته شد	چون دل اهل دل از تو خسته شد
زودشان در یاب و استغفار کن	همچو ابری گریه های زار کن
تا گلستانشان سوی تو بشکفد	میوه های پخته بر خود وا کفد
دامن او گیر ای یار دلیر	کو منزله باشد از بالا و زیر
او بر آرد از کدورتها صفا	مر جفاهای تو را گیرد وفا
چون جفا آری فرستد گوشمال	تا ز نقصان وا روی سوی کمال

چون تو وردی ترک کردی در روش	بر تو قبضی آید از رنج و تبش
آن ادب کردن بود یعنی مکن	هیچ تحویلی از آن عهد کهن
پیش از آن کین قبض زنجیری شود	این که دلگیریست پاگیری شود
دزد چون مال کسان را می برد	قبض و دلتنگی دلش را می خلد
او همی گوید عجب این قبض چیست	قبض آن مظلوم کز شرت گریست
قبض دیدی چاره آن قبض کن	زانکه سرها جمله می روید ز بن
بسط دیدی بسط خود را آب ده	چون بر آید میوه با اصحاب ده

شغال در خم رنگ

آن شغالی رفت اندر خم رنگ	اندر آن خم کرد یک ساعت درنگ
پس بر آمد پوستش رنگین شده	که منم طاووس علیین شده
دید خود را سبز و سرخ و فور و زرد	خویشتن را بر شغالان عرضه کرد
جمله گفتند ای شغالک حال چیست	که تو را در سر نشاطی ملتویست
از نشاط از ما کرانه کرده‌ای	این تکبر از کجا آورده‌ای
یک شغالی پیش او شد کای فلان	شید کردی یا شدی از خوش‌دلان
و آن شغال رنگ‌رنگ آمد نهفت	بر بناگوش ملامت‌گر بگفت
بنگر آخر در من و در رنگ من	یک صنم چون من ندارد خود شمن
کر و فر و آب و تاب و رنگ بین	فخر دنیا خوان مرا و رکن دین
ای شغالان هین مخوانیدم شغال	کی شغالی را بود چندین جمال
آن شغالان آمدند آنجا به جمع	همچو پروانه به گرداگرد شمع
پس چه خوانیمت؟ بگو ای جوهری	گفت طاووس نر چون مشتری
پس بگفتندش که طاووسان جان	جلوه‌ها دارند اندر گلستان
تو چنان جلوه کنی؟ گفتا که نی	بادیه نارفته چون کوبم منی
بانگ طاووسان کنی؟ گفتا که لا	پس نه‌ای طاووس خواجه بوالعلا
خلعت طاووس آید ز آسمان	کی رسی از رنگ و دعویها بدان
همچو فرعونی مرصع کرده ریش	برتر از عیسی پریده از خریش
او هم از نسل شغال ماده زاد	در خم مالی و جاهی در فتاد

هر که دید آن جاه و مالش سجده کرد	سجده افسوسیان را او بخورد
گشت مستک آن گدای ژنده دل	از سجود و از تحیرهای خلق
مال مار آمد که در وی زهرهاست	و آن قبول و سجده خلق اژدهاست
های ای فرعون ناموسی مکن	تو شغالی هیچ طاووسی مکن
سوی طاووسان اگر پیدا شوی	عاجزی از جلوه و رسوا شوی
موسی و هارون چو طاووسان بدند	پر جلوه بر سر و رویت زدند
زشتیت پیدا شد و رسوایت	سرنگون افتادی از بالایت
چون محک دیدی سیه گشتی چو قلب	نقش شیری رفت و پیدا گشت کلب
ای سگ‌گرگین زشت از حرص و جوش	پوستین شیر را بر خود می‌پوش
غرۀ شیرت بخواهد امتحان	نقش شیر و آنگه اخلاق سگان؟!
چون سفالین کوزه‌ها را می‌خری	امتحانی می‌کنی ای مشتری
می‌زنی دستی بر آن کوزه چرا؟	تا شناسی از طنین اشکسته را
چشمها و گوشها را بسته‌اند	جز مر آنها را که از خود رسته‌اند
جز عنایت که گشاید چشم را؟	جز محبت که نشاند خشم را؟
جهد بی توفیق خود کس را مباد	در جهان والله اعلم بالسداد

چرب کردن سبیل

هر صبا‌هی چرب کردی سبیلان	پوست دنبه یافت شخصی مستهان
لوت چربی خورده‌ام در انجمن	در میان منعمان رفتی که من
رمز یعنی سوی سبیل بنگرید	دست بر سبیل نهادی در نوید
وین نشان چرب و شیرین خوردنست	کین گواه صدق گفتار منست
که اباد الله کید الکاذبین	اشکمش گفتی جواب بی‌طنین
کان سبیل چرب تو برکنده باد	لاف تو ما را بر آتش بر نهاد
یک کریمی رحم افکندی به ما	گر نبودى لاف زشت ای گدا
یک طبیبی داروی او ساختی	ور نمودی عیب و کژکم باختی
از نمایش وز دغل خود را مکش	ور نگویی عیب خود باری خمش
هین به کمتر امتحان خود را مخر	امتحان در امتحانست ای پدر
وانگهان رحمت ببین و نوش کن	راستی پیش آر یا خاموش کن
دست پنهان در دعا اندر زده	آن شکم خصم سبیل او شده
تا بجنبد سوی ما رحم کرام	کای خدا رسوا کن این لاف لئام
سوزش حاجت بزد بیرون علم	مستجاب آمد دعای آن شکم
چون مرا خوانی اجابتها کنم	گفت حق گر فاسقی و اهل صنم
عاقبت برهاندت از دست غول	تو دعا را سخت گیر و می‌شخول
گر به آمد پوست آن دنبه ببرد	چون شکم خود را به حضرت در سپرد
کودک از ترس عتابش رنگ ریخت	از پس گربه دویدند او گریخت

آمد اندر انجمن آن طفل خرد	آب روی مرد لافی را ببرد
گفت آن دنبه که هر صبحی بدان	چرب می‌کردی لبان و سبلتان
گربه آمد ناگهانش در ربود	بس دویدیم و نکرد آن جهد سود
خنده آمد حاضران را از شگفت	رحمهاشان باز جنبیدن گرفت
دعوتش کردند و شیرش داشتند	تخم رحمت در زمینش کاشتند
او چو ذوق راستی دید از کرام	بی تکبر راستی را شد غلام

ولادت موسی

جهد فرعونی چو بی توفیق بود	هرچه او می دواخت آن تفتیق بود
از منجم بود در حکمش هزار	وز معبر نیز و ساحر بی شمار
مقدم موسی نمودندش به خواب	که کند فرعون و ملکش را خراب
جمله گفتندش که تدبیری کنیم	راه زادن را چو رهن می زنیم
تا رسید آن شب که مولد بود آن	رای این دیدند آن فرعونیان
که برون آرند آن روز از پگاه	سوی میدان بزم و تخت پادشاه
الصلا ای جمله اسرائیلیان	شاه می خواند شما را زان مکان
تا شما را رو نماید بی نقاب	بر شما احسان کند بهر ثواب
کان اسیران را به جز دوری نبود	دیدن فرعون دستوری نبود
ور ببیند روی او مجرم بود	آنچه بتر بر سر او آن رود
بودشان حرص لقای ممتنع	چون حریصست آدمی فیما منع
چون شنیدند مژده اسرائیلیان	تشنگان بودند و بس مشتاق آن
چون به حیلشان به میدان برد او	روی خود بنمودشان بس تازه رو
کرد دلداری و بخششها بداد	هم عطا هم وعده ها کرد آن قباد
بعد از آن گفت از برای جانتان	جمله در میدان بخشید امشبان
پاسخش دادند که خدمت کنیم	گر تو خواهی یک مه اینجا ساکنیم
شه شبانگه باز آمد شادمان	کامشبان حملست و دورند از زنان
خازنش عمران هم اندر خدمتش	هم به شهر آمد قرین صحبتش

گفت ای عمران برین در خسپ تو	هین مرو سوی زن و صحبت مجو
گفت خسیم هم برین درگاه تو	هیچ نندیشم به جز دلخواه تو
بود عمران هم ز اسرائیلیان	لیک مر فرعون را دل بود و جان
کی گمان بردی که او عصیان کند	آنکه خوف جان فرعون آن کند
شب برفت و او بر آن درگاه خفت	نیم شب آمد پی دیدنش جفت
گفت عمران: این زمان چون آمدی	گفت از شوق و قضای ایزدی
جفت شد با او امانت را سپرد	پس بگفت ای زن نه این کاریست خرد
آهنی بر سنگ زد زاد آتشی	آتشی از شاه و ملکش کین کشی
آنچه این فرعون می ترسد ازو	هست شد این دم که گشتم جفت تو
وا مگردان هیچ ازینها دم مزن	تا نیاید بر من و تو صد حزن
در زمان از سوی میدان نعره ها	می رسید از خلق و پر می شد هوا
شاه از آن هیبت برون جست آن زمان	پابرنه کین چه غلغله است هان
گفت عمران شاه ما را عمر باد	قوم اسرائیلیانند از تو شاد
از عطای شاه شادی می کنند	رقص می آرند و کفها می زنند
گفت باشد کین بود اما ولیک	وهم و اندیشه مرا پر کرد نیک
هر زمان می گفت ای عمران مرا	سخت از جا برده است این نعره ها
زهره نه عمران مسکین را که تا	باز گوید اختلاط جفت را
که زن عمران به عمران در خزید	تا که شد استاره موسی پدید
هر پیمبر که در آید در رحم	نجم او بر چرخ گردد منتجم

کوری فرعون و مکر و چاره‌اش	بر فلک پیدا شد آن استاره‌اش
واقف آن غلغل و آن بانگ شو	روز شد گفتش که ای عمران برو
این چه غلغل بود شاهنشہ نخفت	راند عمران جانب میدان و گفت
همچو اصحاب عزا بوسید خاک	هر منجم سر برهنه جامه‌چاک
کرد ما را دست تقدیرش اسیر	عذر آوردند و گفتند ای امیر
دشمن شه هست گشت و چیره شد	این همه کردیم و دولت تیره شد
کوری ما بر جبین آسمان	شب ستارهٔ آن پسر آمد عیان
دست بر سر می‌بزد گاه الفراق	با دل خوش شاد عمران وز نفاق
از خیانت وز طمع نشکiftید	گفتشان شاه مرا بفرiftید
من بر آویزم شما را بی امان	شاه هم بشنید و گفت ای خاینان
مالها با دشمنان در باختم	خویش را در مضحکه انداختم
دور ماندند از ملاقات زنان	تا که امشب جمله اسرائیلیان
این بود یاری و افعال کرام؟	مال رفت و آب رو و کار خام
عیش رفته بر شما ناخوش کنم	من شما را هیزم آتش کنم
گریکی کرت ز ما چربید دیو	سجده کردند و بگفتند ای خدیو
ما نگه داریم ای شاه و قباد	لیک استغفار این روز ولاد
تا نگردد فوت و نهجد این قضا	روز میلادش رصد بندیم ما
ای غلام رای تو افکار و هش	گر نداریم این نگه ما را بکش
تا نپرد تیر حکم خصم‌دوز	تا به نه مه می‌شمرد او روز روز

بر قضا هر کو شبیخون آورد	سرنگون آید ز خون خود خورد
بعد نه مه شه برون آورد تخت	سوی میدان و منادی کرد سخت
کای زنان با طفلکان میدان روید	جمله اسرائیلیان بیرون شوید
آنچنانکه پار مردان را رسید	خلعت و هر کس ازیشان زر کشید
هین زنان امسال اقبال شماست	تا بیابد هر یکی چیزی که خواست
مر زنان را خلعت و صلت دهد	کودکان را هم کلاه زر نهد
هر که او این ماه زاییدست هین	گنجهها گیرید از شاه مکین
آن زنان با طفلکان بیرون شدند	شادمان تا خیمه شه آمدند
هر زن نوزاده بیرون شد ز شهر	سوی میدان غافل از دستان و قهر
چون زنان جمله بدو گرد آمدند	هرچه بود آن نر ز مادر بستند
سر بریدندش که اینست احتیاط	تا نروید خصم و نفزاید خباط
خود زن عمران که موسی برده بود	دامن اندر چید از آن آشوب و دود
آن زنان قابله در خانهها	بهر جاسوسی فرستاد آن دغا
غمز کردندش که اینجا کودکیست	نامد او میدان که در وهم و شک نیست
اندرین کوچه یکی زیبا زنیست	کودکی دارد ولیکن پرفنیست
پس عوانان آمدند او طفل را	در تنور انداخت از امر خدا
وحی آمد سوی زن زان با خبر	که ز اصل آن خلیلست این پسر
زن به وحی انداخت او را در شرر	بر تن موسی نکرد آتش اثر
پس عوانان بی مراد آن سو شدند	باز غمازان کز آن واقف بدند

پیش فرعون از برای دانگ چند	با عوانان ماجرا بر داشتند
نیک نیکو بنگرید اندر غرف	کای عوانان بازگردید آن طرف
روی در او میدار و مو مکن	باز وحی آمد که در آبش فکن
من تو را با وی رسانم رو سپید	در فکن در نیلش و کن اعتماد
جمله می پیچید هم در ساق و پاش	این سخن پایان ندارد مکرهاش
موسی اندر صدر خانه در درون	صد هزاران طفل می کشت او برون
مکر شاهان جهان را خورده بود	اژدها بد مکر فرعون عنود
هم ورا هم مکر او را در کشید	لیک ازو فرعون تر آمد پدید
این بخورد آن را به توفیق خدا	اژدها بود و عصا شد اژدها
تا به یزدان که الیه المنتهی	دست شد بالای دست این تا کجا
پیش الا الله آنها جمله لاست	حیله‌ها و چاره‌ها گر اژدهاست
لیک اژدرهات محبوس چهست	آنچه در فرعون بود اندر تو هست
تو بر آن فرعون بر خواهیش بست	ای دریغ این جمله احوال توست
ور ز دیگر آفسان بنمایدت	گر ز تو گویند وحشت زایدت
دور می اندازدت سخت این قرین	چه خرابت می کند نفس لعین
ورنه چون فرعون او شعله زنیست	آشت را هیزم فرعون نیست

مارگیر و اژدها

یک حکایت بشنو از تاریخ‌گوی	تا بری زین راز سرپوشیده بوی
مارگیری رفت سوی کوهسار	تا بگیرد او به افسونهایش مار
گر گران و گر شتابنده بود	آنکه جویندست یابنده بود
در طلب زن دایما تو هر دو دست	که طلب در راه نیکو رهبرست
لنگ و لوک و خفته‌شکل و بی‌ادب	سوی او می‌غیژ و او را می‌طلب
گه به گفت و گه به خاموشی و گه	بوی کردن گیر هر سو بوی شه
هر کجا بوی خوش آید بو برید	سوی آن سرکاشنای آن سرید
هر کجا لطفی ببینی از کسی	سوی اصل لطف ره یابی عسی
این همه خوشها ز دریاییست ژرف	جزو را بگذار و بر کل دار طرف
او همی جستی یکی ماری شگرف	گرد کوهستان و در ایام برف
اژدهایی مرده دید آنجا عظیم	که دلش از شکل او شد پر ز بیم
مارگیر اندر زمستان شدید	مار می‌جست اژدهایی مرده دید
مارگیر از بهر حیرانی خلق	مارگیرد اینت نادانی خلق
خویشتن را آدمی ارزان فروخت	بود اطلس خویش بر دلقی بدوخت
صد هزاران مار و که حیران اوست	او چرا حیران شدست و ماردوست؟
مارگیر آن اژدها را برگرفت	سوی بغداد آمد از بهر شگفت
اژدهایی چون ستون خانه‌ای	می‌کشیدش از پی دانگانه‌ای
کاژدهای مرده‌ای آورده‌ام	در شکارش من جگرها خورده‌ام

او همی مرده گمان بردش ولیک	زنده بود و او ندیدش نیک نیک
او ز سرماها و برف افسرده بود	زنده بود و شکل مرده می نمود
تا به بغداد آمد آن هنگامه جو	تا نهد هنگامه ای بر چارسو
بر لب شط مرد هنگامه نهاد	غلغله در شهر بغداد اوفتاد
مارگیری اژدها آورده است	بوالعجب نادر شکاری کرده است
و اژدها کز زمهریر افسرده بود	زیر صد گونه پلاس و پرده بود
در درنگ انتظار و اتفاق	تافت بر آن مار، خورشید عراق
آفتاب گرمسیرش گرم کرد	رفت از اعضای او اخلاط سرد
مرده بود و زنده گشت او از شگفت	اژدها بر خویش جنبیدن گرفت
خلق را از جنبش آن مرده مار	گشتشان آن یک تحیر صد هزار
با تحیر نعره ها انگیختند	جملگان از جنبشش بگریختند
بندها بگسست و بیرون شد ز زیر	اژدهایی زشت غران همچو شیر
در هزیمت بس خلائق کشته شد	از فتاده کشتگان صد پشته شد
مارگیر از ترس بر جا خشک گشت	که چه آوردم من از کهسار و دشت
نفست اژدرهاست او کی مرده است	از غم و بی آلتی افسرده است
اژدها را دار در برف فراق	هین مکش او را به خورشید عراق
تا فسرده می بود آن اژدهات	لقمه اوایی چو او یابد نجات
مات کن او را و ایمن شو ز مات	رحم کم کن نیست او ز اهل صلات
چونکه آن مرد اژدها را آورید	در هوای گرم خوش شد آن مرید

تو طمع داری که او را بی جفا
بسته داری در وقار و در وفا
هر خسی را این تمنی کی رسد
موسیقی باید که اژدرها کشد

موسی و فرعون و ساحران

گفت فرعونش ورق در حکم ماست	دفتر و دیوان حکم این دم مراست
موسیا خود را خریدی هین برو	خویشتن کم بین به خود غره مشو
جمع آرم ساحران دهر را	تا که جهل تو نمایم شهر را
این نخواهد شد به روزی و دو روز	مهلت ده تا چهل روز تموز
گفت موسی این مرا دستور نیست	بنده ام امهال تو مامور نیست
می‌زنم تا در رسد حکم خدا	او کند هر خصم از خصمی جدا
حق تعالی وحی کردش در زمان	مهلتش ده متسع مهراس از آن
گفت امر آمد برو مهلت تو را	من به جای خود شدم رستی ز ما
هر که کاملتر بود او در هنر	او به معنی پس به صورت پیشتر
چونکه واگردید گله از ورود	پس فتد آن بز که پیش آهنگ بود
پس مجو پیشی ازین سر لنگ باش	وقت وا گشتن تو پیش آهنگ باش
چون ملایک گوی لا علم لنا	تا بگیرد دست تو علمتنا
اندر آن ویران که آن معروف نیست	از برای حفظ گنجینه زریست
تو ازین سو و از آن سو چون گدا	ای که معنی چه می‌جویی صدا
هم از آن سو جو که وقت درد تو	می‌شوی در ذکر یا ربی دوتو
وقت محنت گشته‌ای الله گو	چونکه محنت رفت گویی راه کو
چونکه موسی بازگشت و او بماند	اهل رای و مشورت را پیش خواند
او بسی مردم فرستاد آن زمان	هر نواحی بهر جمع جادوان

کرد پیران سوی او ده پیک کار	هر طرف که ساحری بد نامدار
سحر ایشان در دل مه مستمر	دو جوان بودند ساحر مشتهر
ترس و مهری در دل هر دو فتاد	آن دو ساحر را چو این پیغام داد
گور بابا کو تو ما را ره نما	بعد از آن گفتند ای مادر بیا
پس سه‌روزه داشتند از بهر شاه	بردشان بر گور او بنمود راه
شاه پیغامی فرستاد از وجا	بعد از آن گفتند ای بابا به ما
آب رویش پیش لشکر برده‌اند	که دو مرد او را به تنگ آورده‌اند
جز عصا و در عصا شور و شری	نیست با ایشان سلاح و لشکری
گرچه در صورت به خاکی خفته‌ای	تو جهان راستان در رفته‌ای
ور خدایی باشد ای جان پدر	آن اگر سحرست ما را ده خبر
خویشتن بر کیمیایی بر زنیم	هم خبر ده تا که ما سجده کنیم
نیست ممکن ظاهر این را دم زدن	گفتشان در خواب کای اولاد من
تا شود پیدا شما را این خفا	لیک بنمایم نشانی با شما
آن عصا را قصد کن بگذار بیم	آن زمان که خفته باشد آن حکیم
چارهٔ ساحر بر تو حاضرست	گر بدزدی و توانی ساحرست
او رسول ذوالجلال و مهتدیست	ور نتانی هان و هان آن ایزدیست
سحر و مکرش را نباشد رهبری	جان بابا چون بخسپد ساحری
گر بمیری تو نمیرد این سبق	مصطفی را وعده کرد الطاف حق
بیش و کم‌کن را ز قرآن مانع	من کتاب و معجزه‌ت را رافعم

ای رسول ما تو جادو نیستی	صادقی هم خرقه موسیستی
هست قرآن مر تو را همچون عصا	کفرها را در کشد چون اژدها
جان بابا چونکه ساحر خواب شد	کار او بی رونق و بی تاب شد
هر دو بوسیدند گورش را و رفت	تا به مصر از بهر آن پیکار زفت
چون به مصر از بهر آن کار آمدند	طالب موسی و خانه او شدند
اتفاق افتاد کان روز ورود	موسی اندر زیر نخلی خفته بود
چون بیامد دید در خرما بنان	خفته ای که بود بیدار جهان
ای بسا بیدار چشم و خفته دل	خود چه بیند دید اهل آب و گل
آنکه دل بیدار دارد چشم سر	گر بخسپد بر گشاید صد بصر
چون بدیدندش که خفتست او دراز	بهر دزدی عصا کردند ساز
اندکی چون پیشتر کردند ساز	اندر آمد آن عصا در اهتزاز
آنچنان بر خود بلرزید آن عصا	کان دو بر جا خشک گشتند از وجا
بعد از آن شد اژدها و حمله کرد	هر دوان بگریختند و روی زرد
پس یقینشان شد که هست از آسمان	زانکه می دیدند حد ساحران
پس فرستادند مردی در زمان	سوی موسی از برای عذر آن
مجرم شاهیم ما را عفو خواه	ای تو خاص الخاص درگاه اله
گفت موسی عفو کردم ای کرام	گشت بر دوزخ تن و جانتان حرام
ذکر موسی بهر رو پوشست لیک	نور موسی نقد توست ای مرد نیک
موسی و فرعون در هستی توست	باید این دو خصم را در خویش جست

تا قیامت هست از موسی نتاج	نور دیگر نیست دیگر شد سراج
این سفال و این پلیته دیگرست	لیک نورش نیست دیگر زان سرست
گر نظر در شیشه داری گم شوی	زانکه از شیشه‌ست اعداد دوی
ور نظر بر نور داری وا رهی	از دوی و اعداد جسم منتهی
از نظرگاهست ای مغز وجود	اختلاف مؤمن و گبر و جهود

پیل در تاریکی

پیل اندر خانه تاریک بود	عرضه را آورده بودندش هنود
از برای دیدنش مردم بسی	اندر آن ظلمت همی شد هر کسی
دیدنش با چشم چون ممکن نبود	اندر آن تاریکیش کف می بسود
آن یکی را کف به خرطوم اوفتاد	گفت همچون ناودانست این نهاد
آن یکی را دست بر گوشش رسید	آن برو چون بادبیزن شد پدید
آن یکی را کف چو بر پایش بسود	گفت شکل پیل دیدم چون عمود
آن یکی بر پشت او بنهاد دست	گفت خود این پیل چون تختی بدست
همچنین هر یک به جزوی که رسید	فهم آن می کرد هر جا می شنید
از نظرگه گفتشان شد مختلف	آن یکی دالش لقب داد این الف
در کف هر کس اگر شمعی بدی	اختلاف از گفتشان بیرون شدی
چشم حس همچون کف دستت و بس	نیست کف را بر همه او دسترس
چشم دریا دیگرست و کف دگر	کف بهل وز دیده دریا نگر
جنبش کفها ز دریا روز و شب	کف همی بینی و دریا نه عجب
ما چو کشتیها به هم بر می زنیم	تیره چشمیم و در آب روشنیم
ای تو در کشتی تن رفته به خواب	آب را دیدی نگر در آب آب
آب را آبیست کو می راندش	روح را روحیست کو می خواندش
موسی و عیسی کجا بد کافتاب	کشت موجودات را می داد آب
آدم و حوا کجا بد آن زمان	که خدا افکند این زه در کمان

این سخن هم ناقص است و ابترست	آن سخن که نیست ناقص آن سرست
گر بگوید زان بلغزد پای تو	ور نگوید هیچ از آن ای وای تو
هوش را بگذار وانگه هوش دار	گوش را بر بند وانگه گوش دار
نه نگویم زانکه خامی تو هنوز	در بهاری تو ندیدیستی تموز
این جهان همچون درختست ای کرام	ما برو چون میوه‌های نیم‌خام
سخت گیرد خامها مر شاخ را	زانکه در خامی نشاید کاخ را
چون بیخت و گشت شیرین لب‌گزان	سست گیرد شاخها را بعد از آن
چون از آن اقبال شیرین شد دهان	سرد شد بر آدمی ملک جهان
سخت‌گیری و تعصب خامی است	تا جنینی کار خون‌آشامی است
دم مزن تا بشنوی از دم زنان	آنچه نامد در زبان و در بیان
دم مزن تا بشنوی زان آفتاب	آنچه نامد در کتاب و در خطاب
دم مزن تا دم زند بهر تو روح	آشنا بگذار در کشتی نوح
همچو کنعان کاشنا می‌کرد او	که نخواهم کشتی نوح عدو
هی بیا در کشتی بابا نشین	تا نگردي غرق طوفان ای مهین
گفت نه من آشنا آموختم	من به جز شمع تو شمع افروختم
هین مکن کین موج طوفان بلاست	دست و پا و آشنا امروز لاست
باد قهرست و بلای شمع کش	جز که شمع حق نمی‌پاید خمش
گفت نه رفتم بر آن کوه بلند	عاصمست آن که مرا از هر گزند
هین مکن که کوه کاهست این زمان	جز حبیب خویش را ندهد امان

جز خضوع و بندگی و اضطرار	اندرین حضرت ندارد اعتبار
گفت بابا سالها این گفته‌ای	باز می‌گویی به جهل آشفته‌ای
چند ازینها گفته‌ای با هرکسی	تا جواب سرد بشنودی بسی
این دم سرد تو در گوشم نرفت	خاصه اکنون که شدم دانا و زفت
گفت بابا چه زیان دارد اگر	بشنوی یکبار تو پند پدر
همچنین می‌گفت او پند لطیف	همچنان می‌گفت او دفع عنیف
اندرین گفتن بدند و موج تیز	بر سر کنعان زد و شد ریز ریز
نوح گفت ای پادشاه بردبار	مر مرا خر مرد و سیلت برد بار
و عده کردی مر مرا تو بارها	که بیابد اهلت از طوفان رها
دل نهادم بر امیدت من سلیم	پس چرا بر بود سیل از من گلیم
گفت او از اهل و خویشان نبود	خود ندیدی تو سپیدی او کبود
چونکه دندان تو کرمش در فتاد	نیست دندان بر کنش ای اوستاد
تا که باقی تن نگردد زار ازو	گرچه بود آن تو شو بیزار ازو
گفت بیزارم ز غیر ذات تو	غیر نبود آنکه او شد مات تو
ماهیانیم و تو دریای حیات	زنده‌ایم از لطف ای نیکو صفات
گفت ای نوح ار تو خواهی جمله را	حشر گردانم بر آرم از ثری
بهر کنعانی دل تو نشکنم	لیکت از احوال آگه می‌کنم
گفت نه نه راضیم که تو مرا	هم کنی غرقه اگر باید تو را
هر زمانم غرقه می‌کن من خوشم	حکم تو جانست چون جان می‌کشم

ننگرم کس را وگر هم بنگرم	او بهانه باشد و تو منظم
عاشق صنع توم در شکر و صبر	عاشق مصنوع کی باشم چو گبر
عاشق صنع خدا با فر بود	عاشق مصنوع او کافر بود

الرضا بالكفر كفر

دی سؤالی کرد سایل مر مرا	زانکه عاشق بود او بر ماجرا
گفت نکته الرضا بالكفر كفر	این پیمبر گفت و گفت اوست مهر
باز فرمود او که اندر هر قضا	مر مسلمان را رضا باید رضا
نه قضای حق بود كفر و نفاق	گر بدین راضی شوم باشد شقاق
ور نیم راضی بود آن هم زیان	پس چه چاره باشدم اندر میان
گفتمش این كفر مقضی نه قضاست	هست آثار قضا این كفر راست
پس قضا را خواجه از مقضی بدان	تا شکالت دفع گردد در زمان
راضیم در كفر زان رو که قضاست	نه ازین رو که نزاع و خبث ماست
زشتی خط زشتی نقاش نیست	بلکه از وی زشت را بنمودنیست
قوت نقاش باشد آنکه او	هم تواند زشت کردن هم نکو

صدای سیلی

آن یکی زد سیلیی مرزید را	حمله کرد او هم برای کید را
گفت سیلی زن سؤالت می‌کنم	پس جوابم گوی وانگه می زنم
بر قفای تو زدم آمد طراق	یک سؤالی دارم اینجا در وفاق
این طراق از دست من بودست یا	از قفاگاه تو ای فخر کیا
گفت از درد این فراغت نیستم	که درین فکر و تفکر بیستم
تو که بی‌دردی همی اندیش این	نیست صاحب‌درد را این فکر هین

صحابه و حفظ قرآن

در صحابه کم بدی حافظ کسی	گرچه شوقی بود جانشان را بسی
زانکه چون مغزش در آگند و رسید	پوستها شد بس رقیق و واکفید
قشر جوز و فستق و بادام هم	مغز چون آگندشان شد پوست کم
مغز علم افزود کم شد پوستش	زانکه عاشق را بسوزد دوستش
ربع قرآن هر که را محفوظ بود	جل فینا از صحابه می‌شنود
جمع صورت با چنین معنی ژرف	نیست ممکن جز ز سلطانی شگرف
باز صندوقی پر از قرآن به است	زانکه صندوقی بود خالی به دست
باز صندوقی که خالی شد ز بار	به ز صندوقی که پر موشست و مار
چون به مطلوبت رسیدی ای ملیح	شد طلب کاری علم اکنون قبیح
چون شدی بر بامهای آسمان	سرد باشد جست وجوی نردبان
جز برای یاری و تعلیم غیر	سرد باشد راه خیر از بعد خیر
آینه روشن که شد صاف و جلی	جهل باشد بر نهادن صیقلی
پیش سلطان خوش نشسته در قبول	زشت باشد جستن نامه و رسول

عشق‌نامه در حضور معشوق

آن یکی را یار پیش خود نشاند	نامه بیرون کرد و پیش یار خواند
بیتها در نامه و مدح و ثنا	زاری و مسکینی و بس لابه‌ها
گفت معشوق این اگر بهر منست	گاه وصل این عمر ضایع کردنست
من به پیشست حاضر و تو نامه خوان؟	نیست این باری نشان عاشقان
گفت اینجا حاضری اما ولیک	من نمی‌یابم نصیب خویش نیک
آنچه می‌دیدم ز تو پارینه سال	نیست این دم گرچه می‌بینم وصال
گفت پس من نیستم معشوق تو	من به بلغار و مرادت در قتو
عاشقی تو بر من و بر حالتی	حالت اندر دست نبود یا فتی
پس نیم کلی مطلوب تو من	جزو مقصودم تو را اندر زمن
خانه معشوقه‌ام معشوق نی	عشق بر نقدست بر صندوق نی
هست معشوق آنکه او یک‌تو بود	مبتدا و منتهاات او بود
چون بیابی‌اش نمانی منتظر	هم هویدا او بود هم نیز سر
گر بخواهد مرگ هم شیرین شود	خار و نشتر نرگس و نسرين شود
عاشق حالی نه عاشق بر منی	بر امید حال بر من می‌تنی
آنکه یک دم کم دمی کامل بود	نیست معبود خلیل آفل بود
وانکه آفل باشد و گه آن و این	نیست دلبر لا احب الافلین
هست صوفی صفاجو ابن وقت	وقت را همچون پدر بگرفته سخت
هست صافی غرق عشق ذوالجلال	ابن کس نه فارغ از اوقات و حال
غرقه نوری که او لم یولدست	لم یلد لم یولد آن ایزدست

ورنه وقت مختلف را بنده‌ای	رو چنین عشقی بجوگر زنده‌ای
بنگر اندر عشق و در مطلوب خویش	منگر اندر نقش زشت و خوب خویش
بنگر اندر همت خود ای شریف	منگر آنکه تو حقیری یا ضعیف
آب می‌جو دایما ای خشک‌لب	تو به هر حالی که باشی می‌طلب
کو به آخر بر سر منبع رسد	کان لب خشکت گواهی می‌دهد
این طلب در راه حق مانع کشیست	کین طلب‌کاری مبارک جنبشیست
این سپاه و نصرت رایات توست	این طلب مفتاح مطلوبات توست
نیست آلت حاجت اندر راه رب	گرچه آلت نیست تو می‌طلب
یار او شو پیش او انداز سر	هر که را بینی طلب‌کار ای پسر
وز ظلال غالبان غالب شوی	کز جوار طالبان طالب شوی
منگر اندر جستن او سست سست	گر یکی موری سلیمانی بجست
نه طلب بود اول و اندیشه‌ای؟	هرچه داری تو ز مال و پیشه‌ای

روزی حلال بی رنج

آن یکی در عهد داوود نبی	نزد هر دانا و پیش هر غبی،
این دعا می‌کرد دایم کای خدا	ثروتی بی رنج روزی کن مرا
کاهلم چون آفریدی ای ملی	روزیم ده هم ز راه کاهلی
هر که را پایست جوید روزی	هر که را پا نیست کن دلسوزی
طفل را چون پا نباشد مادرش	آید و ریزد وظیفه بر سرش
روزی خواهی بنگاه بی تعب	که ندارم من ز کوشش جز طلب
مدت بسیار می‌کرد این دعا	روز تا شب شب همه شب تا ضحی
خلق می‌خندید بر گفتار او	بر طمع خامی و بر پیکار او
که چه می‌گوید عجب این سست‌ریش	یا کسی دادست بنگ بیهشیش
راه روزی کسب و رنجست و تعب	هر کسی را پیشه‌ای داد و طلب
با همه تمکین خدا روزی او	کرده باشد بسته اندر جست و جو
این چنین مدبر همی خواهد که زود	بی تجارت پر کند دامن ز سود
این چنین گنجی بیامد در میان	که بر آیم بر فلک بی نردبان
تا که شد در شهر معروف و شهیر	کو ز انبان تهی جوید پنیر
شد مثل در خام‌طبعی آن گدا	او ازین خواهش نمی‌آمد جدا
تا که روزی ناگهان در چاشتگاه	این دعا می‌کرد با زاری و آه
ناگهان در خانه‌اش گاوی دوید	شاخ زد بشکست دربند و کلید
گاو گستاخ اندر آن خانه بجست	مرد در جست و قوایم‌هاش بست

پس گلوی گاو ببرید آن زمان	بی توقف بی تامل بی امان
چون سرش ببرید شد سوی قصاب	تا اهابش بر کند در دم شتاب
صاحب گاوش بدید و گفت هین	ای به ظلمت گاو من گشته رهین
هین چرا کشتی بگو گاو مرا	ابله طرار انصاف اندر آ
گفت من روزی ز حق می خواستم	قبله را از لابه می آراستم
آن دعای کهنه ام شد مستجاب	روزی من بود کشتم نک جواب
او ز خشم آمد گریبانش گرفت	چند مشتی زد به رویش ناشکفت
می کشیدش تا به داود نبی	که بیا ای ظالم گیج غبی
حجت بارد رها کن ای دغا	عقل در تن آور و با خویش آ
این چه می گویی دعا چه بود مخند	بر سر و و ریش من و خویش ای لوند
گفت من با حق دعاها کرده ام	اندرین لابه بسی خون خورده ام
من یقین دارم دعا شد مستجاب	سر بزن بر سنگ ای منکر خطاب
گفت گرد آید هین یا مسلمین	ژاژ بینید و فشار این مهین
ای مسلمانان دعا مال مرا	چون از آن او کند بهر خدا؟
گر چنین بودی همه عالم بدین	یک دعا املاک بردندی به کین
خلق گفتند این مسلمان راست گوست	وین فروشنده دعاها ظلم جوست
بیع و بخشش یا وصیت یا عطا	یا ز جنس این شود ملکی تو را
در کدامین دفترست این شرع نو	گاو را تو باز ده یا حبس رو
او به سوی آسمان می کرد رو	واقعۀ ما را نداند غیر تو

در دل من آن دعا انداختی	صد امید اندر دلم افراختی
من نمی‌کردم گزافه آن دعا	همچو یوسف دیده بودم خوابها
دید یوسف آفتاب و اختران	پیش او سجده‌کنان چون چاکران
اعتمادش بود بر خواب درست	در چه و زندان جز آن را می‌نجست
هر جفا که بعد از آتش می‌رسید	او بدان قوت به شادی می‌کشید
همچنانکه ذوق آن بانگ الست	در دل هر مؤمنی تا حشر هست
تا نباشد در بلاشان اعتراض	نه ز امر و نهی حقشان انقباض
گفت کورم خواند زین جرم آن دغا	بس بلیسانه قیاست ای خدا
کور از خلقان طمع دارد ز جهل	من ز تو کز توست هر دشوار سهل
چونکه داود نبی آمد برون	گفت هین چونست این احوال چون
مدعی گفت ای نبی الله داد	گاو من در خانه او در فتاد
کشت گاوم را بیرسش که چرا	گاو من کشت او بیان کن ماجرا
گفت داودش بگو ای بوالکرم	چون تلف کردی تو ملک محترم
گفت ای داود بودم هفت سال	روز و شب اندر دعا و در سؤال
این همی‌جستم ز یزدان کای خدا	روزی خواهی حلال و بی‌عنا
بعد این جمله دعا و این فغان	گاوی اندر خانه دیدم ناگهان
چشم من تاریک شد نه بهر لوت	شادی آن که قبول آمد قنوت
کشتم آن را تا دهم در شکر آن	که دعای من شنود آن غیب‌دان
گفت داود این سخنها را بشو	حجت شرعی درین دعوی بگو

بنهم اندر شهر باطل سنتی	تو روا داری که من بی حجتی
تا نکاری دخل نبود آن تو	کسب را همچون زراعت دان عمو
رو بجو وام و بده، باطل مجو	رو بده مال مسلمان کژ مگو
که همی گویند اصحاب ستم	گفت ای شه تو همین می گویم
در دل داود انداز آن فروز	سجده کرد و گفت کای دانای سوز
تا دل داود بیرون شد ز جای	این بگفت و گریه در شد های های
مهلتم ده وین دعاوی را مکاو	گفت هین امروز ای خواهان گاو
پرسم این احوال از دانای راز	تا روم من سوی خلوت در نماز
می رسد بی واسطه نامه خدا	روزن جانم گشادست از صفا
اصل دین ای بنده روزن کردندست	دوزخست آن خانه کان بی روزنست
تیشه زن در کردند روزن هلا	تیشه هر بیشه ای کم زن بیا
سوی محراب و دعاوی مستجاب	در فرو بست و برفت آنکه شتاب
گشت واقف بر سزای انتقام	حق نمودش آنچه بنمودش تمام
پیش داود پیمبر صف زدند	روز دیگر جمله خصمان آمدند
این مسلمان را ز گاوت کن بحل	گفت داودش خمش کن رو بهل
رو خمش کن حق ستاری بدان	چون خدا پوشید بر تو ای جوان
از پی من شرع نو خواهی نهاد	گفت وا ویلی چه حکمست این چه داد
کالصلا هنگام ظلمست الصلا	همچنین تشنیع می زد بر ملا
جمله مال خویش او را بخش زود	بعد از آن داود گفتش کای عنود

ورنه کارت سخت گردد گفتمت	تا نگرده ظاهر از وی استمت
خاک بر سر کرد و جامه بر درید	که به هر دم می‌کنی ظلمی مزید
خلق هم اندر ملامت آمدند	کز ضمیر کار او غافل بدند
ظالم از مظلوم کی داند کسی	کو بود سخره هوا همچون خسی
ظالم از مظلوم آنکس پی برد	کو سر نفس ظلوم خود برد
ورنه آن ظالم که نفس است از درون	خصم مظلومان بود او از جنون
روی در داود کردند آن فریق	کای نبی مجتبی بر ما شفیق
این نشاید از تو کین ظلمیست فاش	قهر کردی بی‌گناهی را به لاش
گفت ای یاران زمان آن رسید	کان سر مکتوم او گردد پدید
جمله برخیزید تا بیرون رویم	تا بر آن سر نهان واقف شویم
در فلان صحرا درختی هست زفت	شاخه‌هایش انبه و بسیار و چفت
سخت راسخ خیمه‌گاه و میخ او	بوی خون می‌آیدم از بیخ او
خون شدست اندر بن آن خوش درخت	خواجه را کشتست این منحوس بخت
تا کنون حلم خدا پوشید آن	آخر از ناشکری آن قلتبان
بی‌نویان را به یک لقمه نجست	یاد ناورد او ز حقهای نخست
تا کنون از بهر یک گاو این لعین	می‌زند فرزندی او را در زمین
او به خود برداشت پرده از گناه	ورنه می‌پوشید جرمش را اله
کافر و فاسق درین دور گزند	پرده خود را به خود بر می‌درند
پس همینجا دست و پایت در گزند	بر ضمیر تو گواهی می‌دهند

نفس تو هر دم بر آرد صد شرار	که بینیدم منم ز اصحاب نار
جزو نارم سوی کل خود روم	من نه نورم که سوی حضرت شوم
همچنان کین ظالم حق ناشناس	بهر گاوی کرد چندین التباس
او ازو صد گاو برد و صد شتر	نفس اینست ای پدر از وی ببر
نیز روزی با خدا زاری نکرد	یا ربی نامد ازو روزی به درد
کای خدا خصم مرا خشنود کن	گر منش کردم زیان تو سود کن
چون برون رفتند سوی آن درخت	گفت دستش را سپس بندید سخت
تا گناه و جرم او پیدا کنم	تا لوای عدل بر صحرا زخم
گفت ای سگ جد او را کشته‌ای	تو غلامی، خواجه زین رو گشته‌ای
خواجه را کشتی و بردی مال او	کرد یزدان آشکارا حال او
خواجه را کشتی به استم زار زار	هم برینجا خواجه گویان زینهار
کارد از اشتاب کردی زیر خاک	از خیالی که بدیدی سهمناک
نک سرش با کارد در زیر زمین	باز کاوید این زمین را همچنین
نام این سگ هم نبسته کارد بر	کرد با خواجه چنین مکر و ضرر
همچنان کردند چون بشکافتند	در زمین آن کارد و سر را یافتند
بعد از آن گفتش بیا ای دادخواه	داد خود بستان بدان روی سیاه
هم بدان تیغش بفرمود او قصاص	کی کند مکرش ز علم حق خلاص؟
حلم حق گرچه مواساها کند	لیک چون از حد بشد پیدا کند
خون نخسپد درفتد در هر دلی	میل جست و جوی و کشف مشکلی

خلق جمله سر برهنه آمدند	سر به سجده بر زمینها می زدند
ما همه کوران اصلی بوده ایم	از تو ما صد گون عجایب دیده ایم
صد هزاران چشم دل بگشاده شد	از دم تو غیب را آماده شد
جان جمله معجزات اینست خود	کو ببخشد مرده را جان ابد
کشته شد ظالم جهانی زنده شد	هر یکی از نو خدا را بنده شد
نفس خود را کش جهان را زنده کن	خواجه را کشتست او را بنده کن
مدعی گاو، نفس توست هین	خویشتن را خواجه کردست و مهین
آن کشنده گاو عقل توست رو	بر کشنده گاو تن منکر مشو
عقل اسیرست و همی خواهد ز حق	روزی بی رنج و نعمت بر طبق
روزی بی رنج او موقوف چیست	آنکه بکشد گاو را کاصل بدیست
نفس گوید چون کشی تو گاو من	زانکه گاو نفس باشد نقش تن
خواجه زاده عقل مانده بی نوا	نفس خونی خواجه گشت و پیشوا
روزی بی رنج می دانی که چیست	قوت ارواحست و ارزاق نبیست
لیک موقوفست بر قربان گاو	گنج اندر گاو دان ای کنج گاو
دوش چیزی خورده ام و نه تمام	دادمی در دست فهم تو زمام
دوش چیزی خورده ام افسانه است	هرچه می آید ز پنهان خانه است
چشم بر اسباب از چه دوختیم	گر ز خوش چشمان کرشم آموختیم
هست بر اسباب اسبابی دگر	در سبب منگر در آن افکن نظر
انبیا در قطع اسباب آمدند	معجزات خویش بر کیوان زدند

همچنین ز آغاز قرآن تا تمام	رفض اسبابست و علت والسلام
کشف این نه از عقل کارافزا شود	بندگی کن تا تو را پیدا شود
چونکه قشر عقل صد برهان دهد	عقل کل کی گام بی ایقان نهد
عقل دفترها کند یکسر سیاه	عقل عقل آفاق دارد پر ز ماه
از سیاهی و سپیدی فارغست	نور ماهش بر دل و جان بازگست
قیمت همیان و کیسه از زرست	بی ز زر همیان و کیسه ابترست
همچنانکه قدر تن از جان بود	قدر جان از پرتو جانان بود
روزی بی رنج جو و بی حساب	کز بهشت آورد جبریل سیب
بلکه رزقی از خداوند بهشت	بی صداع باغبان بی رنج کشت
رزق جانی کی بری با سعی و جست	جز به عدل شیخ کو داود توست
نفس چون با شیخ بیند کام تو	از بن دندان شود او رام تو
صاحب آن گاو رام آنگاه شد	کز دم داود او آگاه شد
عقل گاهی غالب آید در شکار	برسگ نفست که باشد شیخ یار
مدعی گاو نفس آمد فصیح	صد هزاران حجت آرد ناصحیح
شهر را بفریبد الا شاه را	ره نتاند زد شه آگاه را
نفس را تسبیح و مصحف در یمین	خنجر و شمشیر اندر آستین
مصحف و سالوس او باور مکن	خویش با او همسر و همسر مکن
عقل نورانی و نیکو طالبست	نفس ظلمانی برو چون غالبست؟
مکر نفس و تن نداند عام شهر	او نگردد جز به وحی القلب قهر

هر که جنس اوست یار او شود	جز مگر داود کان شیخت بود
کو مبدل گشت و جنس تن نماند	هر که را حق در مقام دل نشاند
هر خسی دعوی داودی کند	هر که بی تمیز کف در وی زند
از صیادی بشنود آواز طیر	مرغ ابله می کند آن سوی سیر
نقد را از نقل شناسد غویست	هین ازو بگریز اگر چه معنویست
این چنین کس گر ذکی مطلقست	چونش این تمیز نبود احمقست
هین ازو بگریز چون آهو ز شیر	سوی او مشتاب ای دانا دلیر

معلم رنجور و شاگردان

کودکان مکتبی از اوستاد	رنج دیدند از ملال و اجتهاد
مشورت کردند در تعویق کار	تا معلم در فتد در اضطرار
چون نمی‌آید ورا رنجوری؟	که بگیرد چند روز او دوری
تا رهیم از حبس و تنگی و ز کار	هست او چون سنگ خارا بر قرار
آن یکی زیرکتر این تدبیر کرد	که بگوید اوستا چونی تو زرد
خیر باشد رنگ تو بر جای نیست	این اثر یا از هوا یا از تبیست
اندکی اندر خیال افتد ازین	تو برادر هم مدد کن این چنین
چون درآیی از در مکتب بگو	خیر باشد اوستا احوال تو
آن خیالش اندکی افزون شود	کز خیالی عاقلی مجنون شود
آن سوم و آن چارم و پنجم چنین	در پی ما غم نمایند و حنین
تا چو سی کودک تواتر این خبر	متفق گویند یابد مستقر
رای آن کودک بچربید از همه	عقل او در پیش می‌رفت از رمه
آن تفاوت هست در عقل بشر	که میان شاهدان اندر صور
بر دمید اندیشه‌ای زان طفل خرد	پیر با صد تجربه بویی نبرد
خود فزون آن به که آن از فطرتست	تا ز افزونی که جهد و فکرتست
روزگشت و آمدند آن کودکان	بر همین فکرت ز خانه تا دکان
جمله استادند بیرون منتظر	تا درآید اول آن یار مصر
زانکه منبع او بدست این رای را	سر امام آید همیشه پای را

ای مقلد تو مجو بیشی بر آن	کو بود منبع ز نور آسمان
او در آمد گفت استا را سلام	خیر باشد رنگ رویت زردفام
گفت استا نیست رنجی مر مرا	تو برو بنشین مگو یاوه هلا
نفی کرد اما غبار وهم بد	اندکی اندر دلش ناگاه زد
اندر آمد دیگری گفت این چنین	اندکی آن وهم افزون شد بدین
همچنین تا وهم او قوت گرفت	ماند اندر حال خود بس در شگفت
سجدهٔ خلق از زن و از طفل و مرد	زد دل فرعون را رنجور کرد
گفتن هریک خداوند و ملک	آنچنان کردش ز وهمی منهتک
که به دعوی الهی شد دلیر	اژدها گشت و نمی شد هیچ سیر
عقل جزوی آفتش وهمست و ظن	زانکه در ظلمات شد او را وطن
گشت استا سست از وهم و ز بیم	بر جهید و می کشانید او گلیم
خشمگین با زن که مهر اوست سست	من بدین حالم نپرسید و نجست
آمد و در را به تندی وا گشاد	کودکان اندر پی آن اوستاد
گفت زن: خیرست چون زود آمدی؟	که مبادا ذات نیکت را بدی
گفت کوری رنگ و حال من ببین	از غم بیگانگان اندر حنین
جامه خوابش کرد و استاد اوفتاد	آه آه و ناله از وی می بزد
کودکان آنجا نشستند و نهان	درس می خواندند با صد اندهان
کین همه کردیم و ما زندانییم	بد بنایی بود ما بد بانسیم
گفت آن زیرک که ای قوم پسند	درس خوانید و کنید آوا بلند

چون همی خواندند گفت ای کودکان	بانگ ما استاد را دارد زیان
گفت استا راست می گوید روید	درد سر افزون شدم بیرون شوید
سجده کردند و بگفتند ای کریم	دور بادا از تو رنجوری و بیم
پس برون جستند سوی خانه ها	همچو مرغان در هوای دانه ها
مادرانشان خشمگین گشتند و گفت	روز کتاب و شما با لهو جفت؟
عذر آوردند کای مادر تو بیست	این گناه از ما و از تقصیر نیست
از قضای آسمان استاد ما	گشت رنجور و سقیم و مبتلا
مادران گفتند مکرست و دروغ	صد دروغ آرید بهر طمع دوع
ما صباح آییم پیش اوستا	تا ببینیم اصل این مکر شما
کودکان گفتند بسم الله روید	بر دروغ و صدق ما واقف شوید
بامدادان آمدند آن مادران	خفته استا همچو بیمارگران
آه آهی می کند آهسته او	جملگان گشتند هم لا حول گو
خیر باشد اوستاد این درد سر	جان تو ما را نبودست زین خبر
گفت من هم بی خبر بودم ازین	آگهم مادر غران کردند هین
من بدم غافل به شغل قال و قیل	بود در باطن چنین رنجی ثقیل
چون به جد مشغول باشد آدمی	او ز دید رنج خود باشد عمی
ای بسا مرد شجاع اندر حراب	که ببرد دست یا پایش ضراب
خود ببیند دست رفته در ضرر	خون ازو بسیار رفته بی خبر
روح را توحید الله خوشترست	غیر ظاهر دست و پای دیگرست

آن توی که بی بدن داری بدن پس مترس از جسم و جان بیرون شدن

کرامت درویش

بود درویشی به کهساری مقیم	خلوت او را بود هم خواب و ندیم
چون ز خالق می‌رسید او را شمول	بود از انفاس مرد و زن ملول
هر کسی را بهر کاری ساختند	میل آن را در دلش انداختند
دست و پا بی میل جنبان کی شود	خار و خس بی آب و بادی کی رود
گر ببینی میل خود سوی سما	پر دولت بر گشا همچون هما
ور ببینی میل خود سوی زمین	نوحه می‌کن هیچ منشین از حنین
عاقلان خود نوحه‌ها پیشین کنند	جاهلان آخر به سر بر می‌زنند
ز ابتدای کار آخر را ببین	تا نباشی تو پیشیمان یوم دین
اندر آن گه بود اشجار و ثمار	بس مرودی کوهی آنجا بی‌شمار
گفت آن درویش یا رب با تو من	عهد کردم زین نچینم در زمن
جز از آن میوه که باد انداختش	من نچینم از درخت منتعش
مدتی بر نذر خود بودش وفا	تا در آمد امتحانات قضا
زین سبب فرمود استثنا کنید	گر خدا خواهد به پیمان بر زنید
هر زمان دل را دگر میلی دهم	هر نفس بر دل دگر داغی نهم
در حدیث آمد که دل همچون پریست	در بیابانی اسیر صرصریست
باد پر را هر طرف راند گزاف	که چپ و گه راست با صد اختلاف
هر زمان دل را دگر رایی بود	آن نه از وی لیک از جایی بود
پس چرا ایمن شوی بر رای دل	عهد بندی تا شوی آخر خجل؟

این هم از تاثیر حکمست و قدر	چاه می‌بینی و نتوانی حذر
نیست خود از مرغ پران این عجب	که نبیند دام و افتد در عطب
این عجب که دام بیند هم و تد	گر بخواهد ور نخواهد می‌فتد
چشم باز و گوش باز و دام پیش	سوی دامی می‌پرد با پر خویش
از کدامین بند می‌جویی خلاص	وز کدامین حبس می‌جویی مناص
بند تقدیر و قضای مختلفی	کی نبیند آن به جز جان صفی
دیدن آن بند احمد را رسد	بر گلوی بسته حبل من مسد
این سخن پایان ندارد آن فقیر	از مجاعت شد زبون و تن اسیر
پنج روز آن باد، امرودی نریخت	ز آتش جوعش صبوری می‌گریخت
بر سر شاخی مرودی چند دید	باز صبری کرد و خود را وا کشید
باد آمد شاخ را سر زیر کرد	طبع را بر خوردن آن چیر کرد
جوع و ضعف و قوت جذب و قضا	کرد زاهد را ز نذرش بی‌وفا
چونکه از امرو دبن میوه سکست	گشت اندر نذر وعهد خویش سست
هم در آن دم گوشمال حق رسید	چشم او بگشاد و گوش او کشید
بیست از دزدان بدند آنجا و بیش	بخش می‌کردند مسروقات خویش
شحنه را غماز آگه کرده بود	مردم شحنة بر افتادند زود
هم بدان جا پای چپ و دست راست	جمله را ببرید و غوغایی بخواست
دست زاهد هم بریده شد غلط	پاش را می‌خواست هم کردن سقط
در زمان آمد سواری بس گزین	بانگ بر زد بر عوان کای سگ ببین

دست او را تو چرا کردی جدا	این فلان شیخست و ابدال خدا
که ندانستم خدا بر من گواه	شحنه آمد پا برهنه عذرخواه
ای کریم و سرور اهل بهشت	هین بجل کن مرا زین کار زشت
می‌شناسم من گناه خویش را	گفت می‌دانم سبب این نیش را
پس یمینم برد دادستان او	من شکستم حرمت ایمان او
باد ای والی فدای حکم دوست	دست ما و پای ما و مغز و پوست
تو ندانستی تو را نبود و بال	قسم من بود این تو را کردم حلال
با خدا سامان پیچیدن کجاست	و آنکه او دانست او فرمان‌رواست
که بریده حلق او هم حلق او	ای بسا مرغی پریده دانه‌جو
گشته از حرص گلو ماخوذ شست	ای بسا ماهی در آب دوردست
مرد زاهد را در شکوی ببست	چون بریده شد برای حلق دست
کرد معروفش بدین آفات حلق	شیخ اقطع گشت نامش پیش خلق
کو به هر دو دست می زنبیل بافت	در عریش او را یکی زایر بیافت
مطلع گشتند بر بافیدنش	بعد از آن قومی دگر از روزنش
من کنم پنهان تو کردی آشکار	گفت حکمت را تو دانی کردگار
که درین غم بر تو منکر می‌شدند	آمد الهامش که یکچندی بدند
که خدا رسواش کرد اندر فریق	که مگر سالوس بود او در طریق
در ضلالت در گمان بد روند	من نخواهم کان رمه کافر شوند
که دهیمت دست اندر وقت کار	این کرامت را بکردیم آشکار

من تو را بی این کرامتها ز پیش	خود تسلی دادمی از ذات خویش
این کرامت بهر ایشان دادمت	وین چراغ از بهر آن بنهادمت
تو از آن بگذشته‌ای کز مرگ تن	ترسی، وز تفریق اجزای بدن
این جهان خوابست اندر ظن مایست	گر رود در خواب دستی باک نیست
گر ببینی خواب در خود را دو نیم	تن درستی چون بخیزی نی سقیم
این جهان را که به صورت قایمست	گفت پیغمبر که حلم نایمست
از ره تقلید تو کردی قبول	سالکان این دیده پیدا بی رسول
روز در خوابی مگو کین خواب نیست	سایه فرعست اصل جز مهتاب نیست
کور را هر گام باشد ترس چاه	با هزاران ترس می‌آید به راه
مرد بینا دید عرض راه را	پس بداند او مغاک و چاه را
پا و زانو اش نلرزد هر دمی	رو ترش کی دارد او از هر غمی؟

پیرمرد و زرگر

آن یکی آمد به پیش زرگری	که ترازو ده که بر سنجم زری
گفت خواجه رو مرا غربال نیست	گفت میزان ده برین تسخر مایست
گفت جاروبی ندارم در دکان	گفت بس بس این مضاحک را بمان
من ترازویی که می‌خواهم بده	خویشتن را کر مکن هر سو مچه
گفت بشنیدم سخن کر نیستم	تا نپنداری که بی معنیستم
این شنیدم لیک پیری مرتعش	دست لرزان جسم تو نا منتعش
وان زر تو هم قراضه خرد مرد	دست لرزد پس بریزد زر خرد
پس بگویی خواجه جاروبی بیار	تا بجویم زر خود را در غبار
چون بروبی خاک را جمع آوری	گوییم غلبیر خواهیم ای جری
من ز اول دیدم آخر را تمام	جای دیگر رو ازینجا والسلام

استر و شتر

گفت استر با شتر کای خوش رفیق	در فراز و شیب و در راه دقیق
تو نه آیی در سر و خوش می‌روی	من همی‌آیم به سر در چون غوی
من همی‌افتم به رو در هر دمی	خواه در خشکی و خواه اندر نمی
این سبب را بازگو با من که چیست	تا بدانم من که چون باید بزیست
گفت چشم من ز تو روشن‌ترست	بعد از آن هم از بلندی ناظرست
چون برآیم بر سرکوه بلند	آخر عقبه ببینم هوشمند
پس همه پستی و بالایی راه	دیده‌ام را وا نماید هم اله
هر قدم من از سر بینش نهم	از عثار و اوفتادن واهم
تو نبینی پیش خود یک دو سه گام	دانه بینی و نبینی رنج دام

مرگ فرزندان شیخ

بود شیخی رهنمایی پیش ازین	آسمانی شمع بر روی زمین
چون پیمبر در میان امتان	در گشای روضه دار الجنان
گفت پیغمبر که شیخ رفته پیش	چون نبی باشد میان قوم خویش
یک صباحی گفتش اهل بیت او	سخت دل چونی بگو ای نیک‌خو
ما ز مرگ و هجر فرزندان تو	نوحه می‌داریم با پشت دوتو
تو نمی‌گیری نمی‌زاری چرا	یا که رحمت نیست در دل ای کیا
چون تو را رحمی نباشد در درون	پس چه امیدست‌مان از تو کنون
ما به امید تویم ای پیشوا	که بنگذاری تو ما را در فنا
چون بیارایند روز حشر تخت	خود شفیع ما تویی آن روز سخت
گفت پیغمبر که روز رستخیز	کی گذارم مجرمان را اشک‌ریز
من شفیع عاصیان باشم به جان	تا رهانمشان ز اشکنجه گران
صالحان اتم خود فارغانند	از شفاعتهای من روز‌گزند
آنکه بی وزرست شیخست ای جوان	در قبول حق چو اندر کف کمان
شیخ که بود پیر یعنی مو سپید	معنی این مو بدان ای بی‌امید
هست آن موی سیه هستی او	تا ز هستی‌اش نماند تایی مو
چونکه هستی‌اش نماند پیر اوست	گر سیه‌مو باشد او یا خود دوموست
هست آن موی سیه وصف بشر	نیست آن مو موی ریش و موی سر
گر رهید از بعض اوصاف بشر	شیخ نبود کهل باشد ای پسر

چون بود مویش سپیدار با خودست	او نه پیرست و نه خاص ایزدست
ور سر مویی ز وصفش باقیست	او نه از عرش است او آفاقیست
شیخ گفت او را مپندار ای رفیق	که ندارم رحم و مهر و دل شفیق
گفت پس چون رحم داری بر همه	همچو چوپانی به گرد این رمه
چون نداری نوحه بر فرزند خویش؟	چونکه فصاد اجلشان زد به نیش
چون گواه رحم اشک دیده‌هاست	دیده تو بی نم و گریه چراست
رو به زن کرد و بگفتش ای عجز	خود نباشد فصل دی همچون تموز
جمله گر مردند ایشان گر حی‌اند	غایب و پنهان ز چشم دل‌کی‌اند
گرچه بیرون‌اند از دور زمان	با من‌اند و گرد من بازی‌کنان
خلق اندر خواب می‌بینندشان	من به بیداری همی‌بینم عیان
زین جهان خود را دمی پنهان کنم	برگ حس را از درخت افشان کنم
حس اسیر عقل باشد ای فلان	عقل اسیر روح باشد هم بدان
دست بسته عقل را جان باز کرد	کارهای بسته را هم ساز کرد
حسها و اندیشه بر آب صفا	همچو خس بگرفته روی آب را
دست عقل آن خس به یکسو می‌برد	آب پیدا می‌شود پیش خرد
خس بس انبه بود بر جو چون حباب	خس چو یکسو رفت پیدا گشت آب
چونکه دست عقل نگشاید خدا	خس فزاید از هوا بر آب ما
آب را هر دم کند پوشیده او	آن هوا خندان و گریان عقل تو
چونکه تقوی بست دو دست هوا	حق گشاید هر دو دست عقل را

پس حواس چیره محکوم تو شد چون خرد سالار و مخدوم تو شد
حس را بی‌خواب خواب اندر کند تا که غیبیها ز جان سر بر زند
هم به بیداری ببینی خوابها هم ز گردون بر گشاید بابها

مصحف خواندن شیخ ضریر

دید در ایام آن شیخ فقیر	مصحفی در خانه پیری ضریر
گفت اینجا ای عجب مصحف چراست	چونکه نابیناست این درویش راست
اندرین اندیشه تشویشش فزود	که جز او را نیست اینجا باش و بود
تا بپرسم، نه، خمش، صبری کنم	تا به صبری بر مرادی بر زنم
صبر کرد و بود چندی در حرج	کشف شد کالصبر مفتاح الفرج
مرد مهمان صبرکرد و ناگهان	کشف گشتش حال مشکل در زمان
نیم شب آواز قرآن را شنید	جست از خواب آن عجایب را بدید
که ز مصحف کور می خواندی درست	گشت بی صبر و ازو آن حال جست
گفت آیا ای عجب با چشم کور	چون همی خوانی همی بینی سطور
آنچه می خوانی بر آن افتاده ای	دست را بر حرف آن بنهاده ای
گفت ای گشته ز جهل تن جدا	این عجب می داری از صنع خدا؟
من ز حق در خواستم کای مستعان	بر قرائت من حریصم همچو جان
نیستم حافظ مرا نوری بده	در دو دیده وقت خواندن بی گره
باز ده دو دیده ام را آن زمان	که بگیرم مصحف و خوانم عیان
آمد از حضرت ندا کای مرد کار	ای به هر رنجی به ما او میدوار
هر زمان که قصد خواندن باشدت	یا ز مصحفها قرائت بایدت
من در آن دم وا دهم چشم تو را	تا فرو خوانی معظم جوهرها
همچنان کرد و هر آنگاهی که من	وا گشایم مصحف اندر خواندن

باز بخشد بینشم آن شاه فرد	در زمان همچون چراغ شب‌نورد
زین سبب نبود ولی را اعتراض	هرچه بستاند فرستد اعتیاض
گر بسوزد باغت انگورت دهد	در میان ماتمی سورت دهد
قوم دیگر می‌شناسم ز اولیا	که دهانشان بسته باشد از دعا
در قضا ذوقی همی‌بینند خاص	کفرشان آید طلب کردن خلاص

زره داوود

رفت لقمان سوی داود صفا	دید کو می کرد ز آهن حلقه ها
جمله را با همدگر در می فکند	ز آهن پولاد آن شاه بلند
صنعت زراد او کم دیده بود	در عجب می ماند و سواشش فزود
کین چه شاید بود و پرسم ازو	که چه می سازی ز حلقه تو به تو
باز با خود گفت صبر اولیترست	صبر تا مقصود زوتر رهبرست
چون نپرسی زودتر کشفست شود	مرغ صبر از جمله پیران تر بود
ور بپرسی دیرتر حاصل شود	سهل از بی صبریت مشکل شود
چونکه لقمان تن بزد هم در زمان	شد تمام از صنعت داود آن
پس زره سازید و در پوشید او	پیش لقمان کریم صبر خو
گفت این نیکو لباسست ای فتی	در مصاف و جنگ دفع زخم را
گفت لقمان صبر هم نیکو دمیست	که پناه و دافع هر جا غمیست
صبر را با حق قرین کرد ای فلان	آخر والعصر را آگه بخوان
صد هزاران کیمیا حق آفرید	کیمیایی همچو صبر آدم ندید

بهلول و درویش

گفت بهلول آن یکی درویش را	چونی ای درویش واقف کن مرا
گفت چون باشد کسی که جاودان	بر مراد او رود کار جهان؟
سیل و جوها بر مراد او روند	اختران زان سان که خواهد آن شوند
هر کجا خواهد فرستد تعزیت	هر کجا خواهد ببخشد تهنیت
سالکان راه هم بر کام او	ماندگان از راه هم در دام او
هیچ دندان نهند در جهان	بی رضا و امر آن فرمان روان
گفت ای شه راست گفתי همچنین	در فر و سیمای تو پیدا است این
این و صد چندینی ای صادق ولیک	شرح کن این را بیان کن نیک نیک
آنچنانش شرح کن اندر کلام	که از آن هم بهره یابد عقل عام
گفت این باری یقین شد پیش عام	که جهان در امر یزدانست رام
هیچ برگی در نیفتد از درخت	بی قضا و حکم آن سلطان بخت
از دهان لقمه نشد سوی گلو	تا نگوید لقمه را حق که ادخلوا
در زمینها و آسمانها ذره‌ای	پر نجنباند نگردد پره‌ای
جز به فرمان قدیم نافذش	شرح نتوان کرد و جلدی نیست خوش
این قدر بشنو که چون کلی کار	می‌نگردد جز به امر کردگار
چون قضای حق رضای بنده شد	حکم او را بنده خواهنده شد
نی تکلف نی پی مزد و ثواب	بلکه طبع او چنین شد مستطاب
بهر یزدان می‌زید نه بهر گنج	بهر یزدان می‌مرد نه از خوف رنج

نه برای جنت و اشجار و جو	هست ایمانش برای خواست او
نه ز بیم آنکه در آتش رود	ترک کفرش هم برای حق بود
نه ریاضت نه به جست و جوی او	این چنین آمد ز اصل آن خوی او
نه جهان بر امر و فرمانش رود؟	بنده‌ای کش خوی و خلقت این بود
که بگردان ای خداوند این قضا	پس چرا لابه کند او یا دعا
بهر حق پیشش چو حلوا در گلو	مرگ او و مرگ فرزندان او
در دعا بیند رضای دادگر	پس چرا گوید دعا الا مگر
می‌کند آن بنده صاحب رشد	آن شفاعت و آن دعا نه از رحم خود
که چراغ عشق حق افروختست	رحم خود را او همان دم سوختست
سوخت مر اوصاف خود را مو به مو	دوزخ اوصاف او عشقست و او
جز دقوی تا درین دولت بتاخت	هر طروقی این فروقی کی شناخت

دقوقی و کراماتش

آن دقوقی داشت خوش دیباچه‌ای	عاشق و صاحب کرامت خواجه‌ای
در زمین می‌شد چو مه بر آسمان	شب‌روان را گشته زو روشن روان
گفت در یک خانه گر باشم دو روز	عشق آن مسکن کند در من فروز
روز اندر سیر بد شب در نماز	چشم اندر شاهباز او همچو باز
منقطع از خلق نه از بد خوی	منفرد از مرد و زن نه از دوی
مشفق خلق و نافع همچو آب	خوش شفیع و دعااش مستجاب
نیک و بد را مهربان و مستقر	بهتر از مادر شهی‌تر از پدر
گفت پیغمبر شما را ای مهان	چون پدر هستم شفیق و مهربان
زان سبب که جمله اجزای منید	جزو را از کل چرا بر می‌کنید
جزو از کل قطع شد بی کار شد	عضو از تن قطع شد مردار شد
تا نپیوندد به کل بار دگر	مرده باشد نبودش از جان خبر
قطع و وصل او نیاید در مقال	چیز ناقص گفته شد بهر مثال
مر علی را در مثالی شیر خواند	شیر مثل او نباشد گرچه راند
از مثال و مثل و فرق آن بران	جانب قصه دقوقی ای جوان
آنکه در فتوی امام خلق بود	گوی تقوی از فرشته می‌ربود
با چنین تقوی و اوراد و قیام	طالب خاصان حق بودی مدام
در سفر معظم مرادش آن بدی	که دمی بر بنده خاصی زدی
این همی‌گفتی چو می‌رفتی به راه	کن قرین خاصگانم ای اله

حضرتش گفتی که ای صدر مهین	این چه عشقست و چه استسقاست این
مهر من داری چه می‌جویی دگر	چون خدا با توست چون جویی بشر
او بگفتی یا رب ای دانای راز	تو گشودی در دلم راه نیاز
درمیان بحر اگر بنشسته‌ام	طمع در آب سبو هم بسته‌ام
حرص اندر عشق تو فخرست و جاه	حرص اندر غیر تو ننگ و تباه
بی نهایت حضرتست این بارگاه	صدر را بگذار صدر توست راه
از کلیم حق بیاموز ای کریم	بین چه می‌گوید ز مشتاقی کلیم
با چنین جاه و چنین پیغمبری	طالب خضرم ز خودبینی بری
موسیا تو قوم خود را هشته‌ای	در پی نیکویی سرگشته‌ای
کیقبادی رسته از خوف و رجا	چند گردی چند جویی تا کجا
گفت موسی این ملامت کم کنید	آفتاب و ماه را کم ره زنید
سالها پرم به پر و بالها	سالها چه بود هزاران سالها
می‌روم یعنی نمی‌ارزد بدان؟	عشق جانان کم مدان از عشق نان
این سخن پایان ندارد ای عمو	داستان آن دقوی را بگو
آن دقوی رحمة الله علیه	گفت سافرت مدی فی خافیه
سال و مه رفتم سفر از عشق ماه	بی‌خبر از راه حیران در اله
پا برهنه می‌روی بر خار و سنگ؟	گفت من حیرانم و بی‌خویش و دنگ
تو مبین این پایها را بر زمین	زانکه بر دل می‌رود عاشق یقین
گفت روزی می‌شدم مشتاق‌وار	تا ببینم در بشر انوار یار

آفتابی درج اندر ذره‌ای	تا بینم قلزمی در قطره‌ای
بود بیگه گشته روز و وقت شام	چون رسیدم سوی یک ساحل به گام
اندر آن ساحل شتابیدم بدان	هفت شمع از دور دیدم ناگهان
بر شده خوش تا عنان آسمان	نور شعله هر یکی شمعی از آن
موج حیرت عقل را از سرگذشت	خیره گشتم خیرگی هم خیره گشت
کین دو دیده خلق ازینها دوختست	این چگونه شمعها افروختست
پیش آن شمعی که بر مه می‌فزود	خلق جویان چراغی گشته بود
می‌شکافد نور او جیب فلک	باز می‌دیدم که می‌شد هفت یک
مستی و حیرانی من زفت شد	باز آن یک بار دیگر هفت شد
که نیاید بر زبان و گفت ما	اتصالاتی میان شمعها
سالها نتوان نمودن از زبان	آنکه یک دیدن کند ادارک آن
تا چه چیزست از نشان کبریا	پیشتر رفتم دوان کان شمعها
تا بیفتادم ز تعجیل و شتاب	می‌شدم بی خویش و مدهوش و خراب
در روش، گویی نه سر نه پاستم	باز با هوش آمدم برخاستم
نورشان می‌شد به سقف لاژورد	هفت شمع اندر نظر شد هفت مرد
چشمم از سبزی ایشان نیکبخت	باز هر یک مرد شد شکل درخت
برگ هم گم گشته از میوه فراخ	زانبهی برگ پیدا نیست شاخ
صد هزاران خلق از صحرا و دشت	این عجب‌تر که بریشان می‌گذشت
از گلیمی سایه‌بان می‌ساختند	ز آرزوی سایه جان می‌باختند

صد تفو بر دیده‌های پیچ پیچ	سایه آن را نمی‌دیدند هیچ
که نبیند ماه را بیند سها	ختم کرده قهر حق بر دیده‌ها
لیک از لطف و کرم نومید نه	ذره‌ای را بیند و خورشید نه
پخته می‌ریزد چه سحرست ای خدا	کاروانها بی نوا وین میوه‌ها
درهم افتاده به یغما خشک حلق	سیب پوسیده همی‌چیدند خلق
سوی ما آید خلق شوربخت	بانگ می‌آمد ز سوی هر درخت
تا ازین اشجار مستسعد شوید	گر کسی می‌گفتشان کین سو روید
از قضاء الله دیوانه شدست	جمله می‌گفتند کین مسکین مست
وز ریاضت گشت فاسد چون پیاز	مغز این مسکین ز سودای دراز
خلق را این پرده و اضلال چیست	او عجب می‌ماند یا رب حال چیست
یک قدم آن سو نمی‌آرند نقل	خلق گوناگون با صد رای و عقل
گشته منکر زین چنین باغی و عاق	عاقلان و زیرکانشان ز اتفاق
دیو چیزی مر مرا بر سر زده	یا منم دیوانه و خیره شده
باز شد آن هفت جمله یک درخت	گفت راندم پیشتر من نیکبخت
من چه سان می‌گشتم از حیرت همی	هفت می‌شد فرد می‌شد هر دمی
صف کشیده چون جماعت کرده ساز	بعد از آن دیدم درختان در نماز
دیگران اندر پس او در قیام	یک درخت از پیش مانند امام
از درختان بس شگفتم می‌نمود	آن قیام و آن رکوع و آن سجود
گفت النجم و شجر را یسجدان	یاد کردم قول حق را آن زمان

جمله در قعده پی یزدان فرد	بعد دیری گشت آنها هفت مرد
تا کیانند و چه دارند از جهان	چشم می‌مالم که آن هفت ارسلان
کردم ایشان را سلام از انتباه	چون به نزدیکی رسیدم من ز راه
ای دقوقی مفخر و تاج کرام	قوم گفتندم جواب آن سلام
پیش ازین بر من نظر ننداختند	گفتم آخر چون مرا بشناختند؟
کی شود پوشیده راز چپ و راست	بر دلی کو در تحیر با خداست
چون ز اسم حرف رسمی واقفند؟	گفتم ار سوی حقایق بشکفند
آن ز استغراق دان نه از جاهلی	گفت اگر اسمی شود غیب از ولی
اقتدا کردن به تو ای پاک دوست	بعد از آن گفتند ما را آرزوست
مشکلاتی دارم از دور زمن	گفتم آری لیک یک ساعت که من
که به صحبت روید انگوری ز خاک	تا شود آن حل به صحبت‌های پاک
چون مراقب گشتم و از خود جدا	ساعتی با آن گروه مجتبی
زانکه ساعت پیر گرداند جوان	هم در آن ساعت ز ساعت رست جان
در پی آن مقتدای نامدار	اقتدا کردند آن شاهان قطار
همچو قربان از جهان بیرون شدند	چونکه با تکبیرها مقرون شدند
کای خدا پیش تو ما قربان شدیم	معنی تکبیر اینست ای امام
همچنین در ذبح نفس کشتنی	وقت ذبح الله اکبر می‌کنی
کرد جان تکبیر بر جسم نبیل	تن چو اسماعیل و جان همچون خلیل
شد به بسم الله بسمل در نماز	گشت کشته تن ز شهوتها و آز

چون قیامت پیش حق صفها زده	در حساب و در مناجات آمده
ایستاده پیش یزدان اشک ریز	بر مثال راست خیز رستخیز
حق همی گوید چه آوردی مرا	اندرین مهلت که دادم من تو را
عمر خود را در چه پایان برده ای	قوت و قوت در چه فانی کرده ای
گوهر دیده کجا فرسوده ای	پنج حس را در کجا پالوده ای
چشم و هوش و گوش و گوهرهای عرش	خرج کردی چه خریدی تو ز فرش
دست و پا دادمت چون بیل و کلند	من ببخشیدم، ز خود آن کی شدند
همچنین پیغامهای دردگین	صد هزاران آید از حضرت چنین
در قیام این گفتهها دارد رجوع	وز خجالت شد دوتا او در رکوع
قوت استادن از خجالت نماند	در رکوع از شرم تسبیحی بخواند
باز فرمان می رسد بردار سر	از رکوع و پاسخ حق بر شمر
سر بر آرد از رکوع آن شرمسار	باز اندر رو فتد آن خام کار
باز فرمان آیدش بردار سر	از سجود و وا ده از کرده خبر
سر بر آرد او دگر ره شرمسار	اندر افتد باز در رو همچو مار
باز گوید سر بر آر و باز گو	که بخواهم جست از تو مو به مو
قوت پا ایستادن نبودش	که خطاب هیبتی بر جان زدش
پس نشیند قعده زان بارگران	حضرتش گوید سخن گو با بیان
نعمت دادم بگو شکرت چه بود	دادمت سرمایه هین بنمای سود
رو به دست راست آرد در سلام	سوی جان انبیا و آن کرام

یعنی ای شاهان شفاعت کین لئیم	سخت در گل ماندش پای و گلیم
انبیا گویند روز چاره رفت	چاره آنجا بود و دستافزار زفت
مرغ بی‌هنگامی ای بدبخت رو	ترک ما گو خون ما اندر مشو
رو بگرداند به سوی دست چپ	در تبار و خویش گویندش که خپ
هین جواب خویش گو با کردگار	ما کییم ای خواجه دست از ما بدار
نه ازین سو نه از آن سو چاره شد	جان آن بیچاره دل صد پاره شد
از همه نومید شد مسکین کیا	پس برآرد هر دو دست اندر دعا
کز همه نومید گشتم ای خدا	اول و آخر تویی و منتها
در نماز این خوش اشارتها ببین	تا بدانی کین بخواهد شد یقین
آن دقوقی در امامت کرد ساز	اندر آن ساحل در آمد در نماز
و آن جماعت در پی او در قیام	اینت زیبا قوم و بگزیده امام
ناگهان چشمش سوی دریا فتاد	چون شنید از سوی دریا داد داد
در میان موج دید او کشتی	در قضا و در بلا و زشتی
هم شب و هم ابر و هم موج عظیم	این سه تاریکی و از غرقاب بیم
اهل کشتی از مهابت کاسته	نعرهٔ وا ویلها برخاسته
دستها در نوحه بر سر می‌زدند	کافر و ملحد همه مخلص شدند
با خدا با صد تضرع آن زمان	عهدها و نذرها کرده به جان
زاهد و فاسق شد آن دم متقی	همچو در هنگام جان کندن شقی
نه ز چپشان چاره بود و نه ز راست	حیله‌ها چون مرد هنگام دعاست

راست فرمودست با ما مصطفی	قطب و شاهنشاه و دریای صفا
کانچه جاهل دید خواهد عاقبت	عاقلان بینند ز اول مرتبت
چون دقوقی آن قیامت را بدید	رحم او جوشید و اشک او دوید
گفت یا رب منگر اندر فعلشان	دستشان گیر ای شه نیکو نشان
خوش سلامتشان به ساحل باز بر	ای رسیده دست تو در بحر و بر
ای عظیم از ما گناهان عظیم	تو توانی عفو کردن در حریم
ما ز آرز و حرص خود را سوختیم	وین دعا را هم ز تو آموختیم
همچنین می‌رفت بر لفظش دعا	آن زمان چون مادران با وفا
اشک می‌رفت از دو چشمش و آن دعا	بی خود از وی می‌بر آمد بر سما
آن دعای بی خودان خود دیگرست	آن دعا زو نیست گفت داورست
آن دعا حق می‌کند چون او فناست	آن دعا و آن اجابت از خداست
هین بجو این قوم را ای مبتلا	هین غنیمت دارشان پیش از بلا
رست کشتی از دم آن پهلوان	و اهل کشتی را به جهد خود گمان
که مگر بازوی ایشان در حذر	بر هدف انداخت تیری از هنر
پا رهاند روبهان را در شکار	و آن ز دم دانند روباهان غرار
روبها این دم حیل را بهل	وقف کن دل بر خداوندان دل
در پناه شیر کم ناید کباب	روبها تو سوی جیفه کم شتاب
تو دلا منظور حق آنگه شوی	که چو جزوی سوی کل خود روی
حق همی‌گوید نظرمان در دلست	نیست بر صورت که آن آب و گلست

تو همی‌گویی مرا دل نیز هست	دل فراز عرش باشد نه به پست
آن دلی کز آسمانها برترست	آن دل ابدال یا پیغمبرست
پاک گشته آن ز گل صافی شده	در فزونی آمده وافی شده
آب ما محبوس گل ماندست هین	بحر رحمت، جذب کن ما را ز طین
بحر گوید من تو را در خود کشم	لیک می‌لافی که من آب خوشم
لاف تو محروم می‌دارد تو را	ترک آن پنداشت کن در من درآ
همچنین هر شهوتی اندر جهان	خواه مال و خواه جاه و خواه نان
هر یکی زینها تو را مستی کند	چون نیابی آن خمارت می‌زند
جز به اندازهٔ ضرورت زین مگیر	تا نگردد غالب و بر تو امیر
چون رهید آن کشتی و آمد به کام	شد نماز آن جماعت هم تمام
فجفجی افتادشان با همدگر	کین فضولی کیست از ما ای پدر
گفت هر یک من نکردستم کنون	این دعا نه از برون نه از درون
گفت مانا این امام ما ز درد	بوالفضولانه مناجاتی بکرد
او فضولی بوده است از انقباض	کرد بر مختار مطلق اعتراض
چون نگه کردم سپس تا بنگرم	که چه می‌گویند آن اهل کرم
یک ازیشان را ندیدم در مقام	رفته بودند از مقام خود تمام
آنچنان پنهان شدند از چشم او	مثل غوطهٔ ماهیان در آب جو
سالها در حسرت ایشان بماند	عمرها در شوق ایشان اشک راند
تو بگویی مرد حق اندر نظر	کی در آرد با خدا ذکر بشر

خر ازین می‌خسپد اینجا ای فلان	که بشر دیدی تو ایشان را نه جان
تو همان دیدی که ابلیس لعین	گفت من از آتشم آدم ز طین
چشم ابلیسانه را یک دم ببند	چند بینی صورت آخر چند چند
ای دقوقی با دو چشم همچو جو	هین مبر او مید ایشان را بجو
هین بجو که رکن دولت جستن است	هر گشادی در دل اندر بستن است
از همه کار جهان پرداخته	کو و کو می‌گو به جان چون فاخته
نیک بنگر اندرین ای محتجب	که دعا را بست حق در استجب
هر که را دل پاک شد از اعتلال	آن دعاش می‌رود تا ذوالجلال

گریختن عیسی از احمقان

عیسی مریم به کوهی می‌گریخت	شیرگویی خون او می‌خواست ریخت
آن یکی در پی دوید و گفت خیر	در پیت کس نیست چه گریزی چو طیر
گفت از احمق گریزانم برو	می‌رهانم خویش را بندم مشو
گفت آخر آن مسیحا نه تویی	که شود کور و کر از تو مستوی
گفت آری، گفت پس ای روح پاک	هرچه خواهی می‌کنی از کیست پاک؟
گفت عیسی که به ذات پاک حق	مبدع تن خالق جان در سبق
کان فسون و اسم اعظم را که من	بر کر و بر کور خواندم شد حسن
خواندم آن را بر دل احمق به ود	صد هزاران بار و درمانی نشد
گفت حکمت چیست کآنجا اسم حق	سود کرد اینجا نبود آن را سبق
گفت رنج احمقی قهر خداست	رنج و کوری نیست قهر، آن ابتلاست
ابتلا رنجیست کان رحم آورد	احمقی رنجیست کان زخم آورد
ز احمقان بگریز چون عیسی گریخت	صحت احمق بسی خونها که ریخت
اندک اندک آب را دزدد هوا	دین چنین دزدد هم احمق از شما
آن گریز عیسی نی از بیم بود	ایمنست او آن پی تعلیم بود
زمهریر ار پر کند آفاق را	چه غم آن خورشید با اشراق را

اهل سبا

تو نخواندی قصه اهل سبا	یا بخواندی و ندیدی جز صدا
از صدا آن کوه خود آگاه نیست	سوی معنی هوش که راه نیست
او همی بانگی کند بی گوش و هوش	چون خمش کردی تو او هم شد خموش
داد حق اهل سبا را بس فراغ	صد هزاران قصر و ایوانها و باغ
شکر آن نگزارند آن بد رگان	در وفا بودند کمتر از سگان
مر سگی را لقمه نانی ز در	چون رسد بر در همی بندد کمر
پاسبان و حارس در می شود	گرچه بر وی جور و سختی می رود
ور سگی آید غریبی روز و شب	آن سگانش می کنند آن دم ادب
می گزندش که برو بر جای خویش	حق آن نعمت فرو مگذار بیش
بس غذای سکر و وجد و بی خودی	از در اهل دلان بر جان زدی
باز این در را رها کردی ز حرص	گرد هر دکان همی گردی چو خرس
آن سبا ز اهل صبا بودند و خام	کارشان کفران نعمت با کرام
باشد آن کفران نعمت در مثال	که کنی با محسن خود تو جدال
که نمی باید مرا این نیکوی	من برنجم زین چه رنجه می شوی؟
لطف کن این نیکوی را دور کن	من نخواهم چشم زودم کور کن
ما نمی خواهیم این ایوان و باغ	نه زنان خوب و نه امن و فراغ
شهرها نزدیک همدیگر بدست	آن بیابانست خوش کانجا بدست
نفس زین سانست زان شد کشتنی	اقتلوا انفسکم گفت آن سنی

خار سه سویست هر چون کش نهی	در خلد وز زخم او تو کی جهی
آتش ترک هوا در خار زن	دست اندر یار نیکوکار زن
چون ز حد بردند اصحاب سبا	که به پیش ما وبا به از صبا
ناصرانشان در نصیحت آمدند	از فسوق و کفر مانع می شدند
قصد خون ناصران می داشتند	تخم فسق و کافری می کاشتند
چون قضا آید شود تنگ این جهان	از قضا حلوا شود رنج دهان
چشم بسته می شود وقت قضا	تا نبیند چشم کحل چشم را
آن سبا ماند به شهر بس کلان	در فسانه بشنوی از کودکان
هزلها گویند در افسانه ها	گنج می جو در همه ویرانه ها
بود شهری بس عظیم و مه ولی	قدر او قدر سکره بیش نی
بس عظیم و بس فراخ و بس دراز	سخت زفت زفت اندازه پیاز
مردم ده شهر مجموع اندرو	لیک جمله سه تن ناشسته رو
جان ناکرده به جانان تاختن	گر هزارانست باشد نیم تن
آن یکی بس دور بین و دیده کور	از سلیمان کور و دیده پای مور
و آن دگر بس تیزگوش و سخت کر	گنج در وی نیست یک جو سنگ زر
و آن دگر عور و برهنه لاشه باز	لیک دامنهای جامه او دراز
گفت کور اینک سپاهی می رسند	من همی بینم که چه قومند و چند
گفت کر آری شنودم بانگشان	که چه می گویند پیدا و نهان
آن برهنه گفت ترسان زین منم	که ببرند از درازی دامنم

خیز بگریزیم پیش از زخم و بند	کور گفت اینک به نزدیک آمدند
می‌شود نزدیکتر یاران هله	کر همی‌گوید که آری مشغله
از طمع برند و من ناایمنم	آن برهنه گفت آوه دامنم
در هزیمت در دهی اندر شدند	شهر را هشتند و بیرون آمدند
لیک ذره گوشت بر وی نه نژند	اندر آن ده مرغ فربه یافتند
چون سه پیل بس بزرگ و مه شدند	هر سه زان خوردند و بس فربه شدند
از شکاف در برون جستند و رفت	با چنین گبزی و هفت اندام زفت
در نظر ناید که آن بی‌جا رهیست	راه مرگ خلق ناپیدا رهیست
مرگ خود نشنید و نقل خود ندید	کر امل را دان که مرگ ما شنید
عیب خلقان و بگوید کو به کو	حرص نابیناست بیند مو به مو
می‌نبیند گرچه هست او عیب جو	عیب خود یک ذره چشم کور او
دامن مرد برهنه کی درند؟	عور می‌ترسد که دامانش برند
هیچ او را نیست از دزدانش باک	مرد دنیا مفلس است و ترسناک
وز غم دزدش جگر خون می‌شود	او برهنه آمد و عریان رود
خنده آید جانش را زین ترس خویش	وقت مرگش که بود صد نوحه بیش
هم ذکی داند که او بد بی‌هنر	آن زمان داند غنی کش نیست زر
کو بر آن لرزان بود چون رب مال	چون کنار کودکی پر از سفال
پاره گر بازش دهی خندان شود	گر ستانی پاره‌ای گریان شود
که بودشان عقل و علم این جهان	همچنان لرزانی این عالمان

خویشتن را علم پندارد بسی	هر یکی ترسان ز دزدی کسی
چون رهانم دامن از چنگالشان	عور ترسان که منم دامن کشان
جان خود را می‌نداند آن ظلوم	صد هزاران فضل داند از علوم
در بیان جوهر خود چون خری	داند او خاصیت هر جوهری
تو روا یا ناروایی بین تو نیک	این روا و آن ناروا دانی ولیک
قیمت خود را ندانی احمقیست	قیمت هر کاله می‌دانی که چیست
که بدانی من کیم در یوم دین	جان جمله علمها اینست این
بنگر اندر اصل خود گر هست نیک	آن اصول دین بدانستی ولیک
که بدانی اصل خود ای مرد مه	از اصولینت اصول خویش به
می‌رمیدندی ز اسباب لقا	اصلشان بد بود آن اهل سبا
از چپ و از راست از بهر فراغ	دادشان چندان ضیاع و باغ و راغ
تنگ می‌شد معبر ره بر گذار	بس که می‌افتاد از پری ثمار
بر سر و روی رونده می‌زده	خوشه‌های زفت تا زیر آمده
بسته بودی در میان زرین کمر	مرد گلخن‌تاب از پری زر
بز نترسیدی هم از گرگ سترگ	گشته ایمن شهر و ده از دزد و گرگ
گم‌رهان را جمله رهبر می‌شدند	سیزده پیغمبر آنجا آمدند
مرکب شکر ار بخشید حرکوا	که هله نعمت فزون شد شکر کو
ورنه بگشاید در خشم ابد	شکر منعم واجب آید در خرد
ما شدیم از شکر و از نعمت ملول	قوم گفته شکر ما را برد غول

که از آن در حق شناسی آفتیست	انبیا گفتند در دل علتیست
آب حیوان گر رسد آتش شود	هر خوشی کاید به تو ناخوش شود
چون شکار شد بر تو خوار شد	بس عزیزی که به ناز اشکار شد
چون شود هر دم فرون باشد ولا	آشنایی عقل با عقل از صفا
تو یقین می‌دان که دم کم‌ترست	آشنایی نفس با هر نفس پست
معرفت را زود فاسد می‌کند	زانکه نفسش گرد علت می‌تند
دوستی با عاقل و با عقل گیر	گر نخواهی دوست را فردا نفیر
هر چه گیری تو مرض را آلتی	از سموم نفس چون با علتی
ور بگیری مهر دل جنگی شود	گر بگیری گوهری سنگی شود
بعد درکت گشت بی ذوق و کثیف	ور بگیری نکته بکری لطیف
چیز دیگر گو به جز آن ای عضد	که من این را بس شنیدم کهنه شد
هر حدیثی کهنه پیشت نو شود	دفع علت کن چو علت خو شود
بحر قلزم دید ما را فانقلق	ما طبیبانیم شاگردان حق
که به دل از راه نبضی بنگرند	آن طبیبان طبیعت دیگرند
کز فراست ما به عالی منظریم	ما به دل بی واسطه خوش بنگریم
جان حیوانی بدیشان استوار	آن طبیبان غذا اند و ثمار
ملهم ما پرتو نور جلال	ما طبیبان فعالیم و مقال
و آنچنان فعلی ز ره قاطع بود	کین چنین فعلی تو را نافع بود
و آنچنان قولی تو را نیش آورد	اینچنین قولی تو را پیش آورد

دست‌مزدی می نخواهیم از کسی	دست‌مزد ما رسد از حق بسی
هین صلا بیماری ناسور را	داروی ما یک به یک رنجور را
قوم گفتند ای گروه مدعی	کو گواه علم طب و نافع
چون شما در دام این آب و گلید	کی شما صیاد سیمرغ دلید
حب جاه و سروری دارد بر آن	که شمارد خویش از پیغمبران
انبیا گفتند کین زان علتست	مایه کوری حجاب رویتست
دعوی ما را شنیدید و شما	می‌نبینید این گهر در دست ما
امتحانست این گهر مر خلق را	ماش گردانیم گرد چشمها
هر که گوید کو گوا گفتش گواست	کو نمی‌بیند گهر حبس عماست
آفتابی در سخن آمد که خیز	که بر آمد روز، بر جه کم ستیز
تو بگویی آفتابا کو گواه	گویدت ای کور از حق دیده خواه
کوری خود را مکن زین گفت، فاش	خامش و در انتظار فضل باش
صبر و خاموشی جذوب رحمتست	وین نشان جستن نشان علتست
قوم گفتند ای نصوحان بس بود	اینچه گفتید ار درین ده کس بود
قفل بر دلهای ما بنهاد حق	کس نداند برد بر خالق سبق
نقش ما این کرد آن تصویرگر	این نخواهد شد به گفت و گو دگر
قسمتی کردست هر یک را رهی	کی کهی گردد به جهدی چون کهی
انبیا گفتند کاری آفرید	وصفهایی که نتان زان سر کشید
و آفرید او وصفهای عارضی	که کسی مبعوض می‌گردد رضی

سنگ را گویی که زر شو بیهدهست	مس را گویی که زر شو راه هست
ریگ را گویی که گل شو عاجزست	خاک را گویی که گل شو جایزست
رنجها دادست کان را چاره نیست	آن به مثل لنگی و فطس و عمیست
رنجها دادست کان را چاره هست	آن به مثل لقوه و درد سرست
این دواها ساخت بهر ائتلاف	نیست این درد و دواها از گزاف
بلکه اغلب رنجها را چاره هست	چون به جد جویی بیاید آن به دست
قوم گفتند ای گروه این رنج ما	نیست زان رنجی که بپذیرد دوا
سالها گفتید زین افسون و پند	سخت تر می گشت زان هر لحظه بند
انبیا گفتند نومیدی بدست	فضل و رحمت های باری بی حدست
از چنین محسن نشاید ناامید	دست در فتراک این رحمت زنید
ای بسا کارا که اول صعب گشت	بعد از آن بگشاده شد سختی گذشت
بعد نومیدی بسی امیدهاست	از پس ظلمت بسی خورشیدهاست
قوم گفتند ار شما سعد خودید	نحس مایید و ضدید و مرتدید
جان ما فارغ بد از اندیشه ها	در غم افکندید ما را و عنا
انبیا گفتند فال زشت و بد	از میان جانتان دارد مدد
از میان فال بد من خود تو را	می رهانم می برم سوی سرا
چون نبی آگه کننده ست از نهان	کو بدید آنچه ندید اهل جهان
گر طبیبی گویدت غوره مخور	که چنین رنجی بر آرد شور و شر
تو بگویی فال بد چون می زنی	پس تو ناصح را مؤثم می کنی

ور منجم گویدت کامروز هیچ	آنچنان کاری مکن اندر پسیچ
صد ره ار بینی دروغ اختری	یک دوباره راست آید می خری
این نجوم ما نشد هرگز خلاف	صحتش چون ماند از تو در غلاف
آن طیب و آن منجم از گمان	می کنند آگاه و ما خود از عیان
از لئیمی حق آن نشناختی	مایه ایذا و طغیان ساختی
این بود خوی لئیمان دنی	بد کند با تو چو نیکویی کنی
نفس را زین صبر می کن منحنیش	که لئیمست و نسازد نیکویش
با کریمی گر کنی احسان سزد	مر یکی را او عوض هفصد دهد
با لئیمی چون کنی قهر و جفا	بنده ای گردد تو را بس با وفا
مر لئیمان را بزن تا سر نهند	مر کریمان را بده تا بر دهند
با لئیم نفس چون احسان کند	چون لئیمان نفس بد کفران کند
زین سبب بد که اهل محنت شاگرد	اهل نعمت طاغیند و ما کردند
شکر کی روید ز املاک و نعم	شکر می روید ز بلوی و سقم

دزد دهل زن

این مثل بشنو که شب دزدی عنید	در بن دیوار حفره می‌برید
نیم‌بیداری که او رنجور بود	طقطق آهسته‌اش را می‌شنود
رفت بر بام و فرو آویخت سر	گفت او را در چه کاری ای پدر؟
خیر باشد نیمشب چه می‌کنی؟	تو کیی؟ گفتا دهل زن ای سنی
در چه کاری؟ گفت می‌کوبم دهل	گفت کو بانگ دهل ای بوسبل؟
گفت فردا بشنوی این بانگ را	نعرهٔ یا حسرتا وا ویلتا
آن دروغست و کثر و بر ساخته	سرّ آن کثر را تو هم نشناخته

حرص و هوای مرغ

دیدہ سوی دانہ دمی ببست	باز مرغی فوق دیواری نشست
یک نظر حرصش به دانه می‌کشد	یک نظر او سوی صحرا می‌کند
ناگهانی از خرد خالیش کرد	این نظر با آن نظر چالیش کرد
زان نظر بر کند و بر صحرا گماشت	باز مرغی کان تردد را گذاشت
تا امام جمله آزادان شد او	شاد پر و بال او بخا له
در مقام امن و آزادی نشست	هر که او را مقتدا سازد برست
حلق خود را در بریدن داده‌ای	بارها در دام حرص افتاده‌ای
توبه پذیرفت و شما را شاد کرد	بازت آن توابع لطف آزاد کرد
خاک اندر دیدہ توبه زدید	بار دیگر سوی این دام آمدید
گفت هین بگریز روی این سو منه	بازتان توابع بگشاد آن گره
جانتان را جانب آتش کشید	باز چون پروانہ نسیان رسید
در پر سوزیده بنگر تو یکی	کم کن ای پروانه نسیان و شکی
روزی بی دام و بی خوف عدو	تا تو را چون شکر گویی بخشد او
نعمت حق را بباید یاد کرد	شکر آن نعمت که تان آزاد کرد
گفتی از دامنم رها ده ای خدا؟	چند اندر رنجها و در بلا
خاک اندر دیدہ شیطان زنم	تا چنین خدمت کنم احسان کنم

نذر کردن سگان

سگ زمستان جمع گردد استخوانش	زخم سرما خرد گرداند چنانش
کو بگوید کین قدر تن که منم	خانه‌ای از سنگ باید کردم
چونکه تابستان بیاید من به چنگ	بهر سرما خانه‌ای سازم ز سنگ
چونکه تابستان بیاید از گشاد	استخوانها پهن گردد پوست شاد
گوید او چون زفت بیند خویش را	در کدامین خانه گنجم ای کیا؟
زفت گردد پا کشد در سایه‌ای	کاهلی سیری غری خودرایه‌ای
گویدش دل خانه‌ای ساز ای عمو	گوید او در خانه کی گنجم؟ بگو
استخوان حرص تو در وقت درد	درهم آید خرد گردد در نورد
گویی از توبه بسازم خانه‌ای	در زمستان باشدم استانه‌ای
چون بشد درد و شدت آن حرص زفت	همچو سگ سودای خانه از تو رفت
شکر نعمت خوشتر از نعمت بود	شکرباره کی سوی نعمت رود؟
شکر جان نعمت و نعمت چو پوست	ز آنکه شکر آرد تو را تا کوی دوست
نعمت آرد غفلت و شکر انتباه	صید نعمت کن به دام شکر شاه
نعمت شکر کند پرچشم و میر	تا کنی صد نعمت ایثار فقیر
سیر نوشی از طعام و نقل حق	تا رود از تو شکم خواری و دق

عشق صوفی بر سفره تهی

صوفیی بر میخ روزی سفره دید	چرخ می‌زد جامه‌ها را می‌درید
بانگ می‌زد نک نوای بی‌نوا	قحطها و دردها را نک دوا
چونکه درد و شور او بسیار شد	هر که صوفی بود با او یار شد
بوالفضولی گفت صوفی را که چیست؟	سفره‌ای آویخته وز نان تهیست
گفت رو رو نقش بی‌معنیستی	تو بجو هستی که عاشق نیستی
عشق نان بی نان غذای عاشق است	بند هستی نیست هر کو صادقست
عاشقان را کار نبود با وجود	عاشقان را هست بی سرمایه سود
بال نی و گرد عالم می‌پرند	دست نی و گو ز میدان می‌برند
آن فقیری کو ز معنی بوی یافت	دست ببریده همی زنبیل بافت
عاشقان اندر عدم خیمه زدند	چون عدم یک‌رنگ و نفس واحدند
شیرخواره کی شناسد ذوق لوت؟	مر پری را بوی باشد لوت و پوت
آدمی کی بو برد از بوی او؟	چونکه خوی اوست ضد خوی او
یابد از بو آن، پری بوی‌کش	تو نیابی آن ز صد من لوت خوش
جاده باشد بحر ز اسرائیلیان	غرقه گه باشد ز فرعون عوان
آنچه یعقوب از رخ یوسف بدید	خاص او بد آن به اخوان کی رسید؟
این ز عشقش خویش در چه می‌کند	و آن به کین از بهر او چه می‌کند
سفره او پیش این از نان تهیست	پیش یعقوبست پر کو مشتیهست
عشق باشد لوت و پوت جانها	جوع ازین رویست قوت جانها

جوع یوسف بود آن یعقوب را	بوی نانش می‌رسید از دور جا
آنکه بستد پیرهن را می‌شتافت	بوی پیراهان یوسف می‌نیافت
و آنکه صد فرسنگ زان سو بود او	چونکه بد یعقوب می‌بوید بو
آن یکی در مرغزار و جوی آب	و آن یکی پهلوی او اندر عذاب
او عجب مانده که ذوق این ز چیست	و آن عجب مانده که این در حبس کیست
هین چرا خشکی که اینجا چشمه هاست	هین چرا زردی که اینجا صد دواست
همنشینا هین در آ اندر چمن	گوید ای جان من نیارم آمدن

امیر و غلام نماز باره

میر شد محتاج گرمابه سحر	بانگ زد سنقر هلا بردار سر
طاس و مندیل و گل از آلتون بگیر	تا به گرمابه رویم ای ناگزیر
سنقر آن دم طاس و مندیلی نکو	برگرفت و رفت با او دو به دو
مسجدی بر ره بد و بانگ صلا	آمد اندر گوش سنقر در ملا
بود سنقر سخت مولع در نماز	گفت ای میر من ای بنده نواز
تو برین دکان زمانی صبرکن	تا گزارم فرض و خوانم لم یکن
چون امام و قوم بیرون آمدند	از نماز و وردها فارغ شدند
سنقر آنجا ماند تا نزدیک چاشت	میر سنقر را زمانی چشم داشت
گفت ای سنقر چرا نایی برون	گفت می نگذارم این ذو فنون
صبر کن نک آدم ای روشنی	نیستم غافل که در گوش منی
هفت نوبت صبر کرد و بانگ کرد	تا که عاجز گشت از تیباش مرد
پاسخش این بود می نگذارم	تا برون آیم هنوز ای محترم
گفت آخر مسجد اندر کس نماند	کیت وا می دارد آنجا کت نشاند
گفت آنکه بسته است از برون	بسته است او هم مرا در اندرون
آنکه نگذارد تو را کایی درون	می بنگذارد مرا کایم برون
آنکه نگذارد کزین سو پا نهی	او بدین سو بست پای این رهی
ماهیان را بحر نگذارد برون	خاکیان را بحر نگذارد درون
اصل ماهی آب و حیوان از گلست	حیله و تدبیر اینجا باطلست

دست در تسلیم زن واندر رضا	قفل زفتست و گشاینده خدا
این گشایش نیست جز از کبریا	ذره ذره گر شود مفتاحها
یابی آن بخت جوان از پیر خویش	چون فراموش شود تدبیر خویش
بنده گشتی آنگه آزادت کنند	چون فراموش خودی یادت کنند
بر توکل می‌کنی آن کار را	چون نهی بر پشت کشتی بار را
غرقه‌ای اندر سفر یا ناجیی	تو نمی‌دانی که از هر دو کیی
بر نخواهم تاخت در کشتی و یم	گر بگویی تا ندانم من کیم
کشف گردان کز کدامین فرقه‌ام	من درین ره ناجیم یا غرقه‌ام
بر امید خشک همچون دیگران	من نخواهم رفت این ره با گمان
زانکه در غیبست سر این دو رو	هیچ بازرگانی ناید ز تو
در طلب نه سود دارد نه زیان	تاجر ترسنده طبع شیشه‌جان
نور او یابد که باشد شعله‌خوار	بل زیان دارد که محرومست و خوار
کار دین اولی کزین یابی رها	چونکه بر بوکست جمله کارها
گرچه گردنشان ز کوشش شد چو دوک	داعی هر پیشه اومیدست و بوک
بر امید و بوک روزی می‌دود	بامدادان چون سوی دکان رود
خوف حرمان هست تو چونی قوی	بوک روزی نبودت چون می‌روی
چون نکردت سست اندر جست و جوت؟	خوف حرمان ازل در کسب لوت
هست اندر کاهلی این خوف بیش	گویی گرچه خوف حرمان هست پیش
دارم اندر کاهلی افزون خطر	هست در کوشش امیدم بیشتر

پس چرا در کار دین ای بدگمان	دامنت می‌گیرد این خوف زیان؟
یا ندیدی گاهل این بازار ما	در چه سودند انبیا و اولیا؟
زین دکان رفتن چه کانشان رو نمود	اندرین بازار چون بستند سود
آتش آن را رام چون خلخال شد	بحر آن را رام شد حمال شد
آهن آن را رام شد چون موم شد	باد آن را بنده و محکوم شد
قوم دیگر سخت پنهان می‌روند	شهرهٔ خلقان ظاهر کی شوند؟
این همه دارند و چشم هیچ کس	بر نیفتد بر کیشانشان یک نفس
هم کرامتشان هم ایشان در حرم	نامشان را نشنوند ابدال هم
یا نمی‌دانی کرمهای خدا	کو تو را می‌خواند آن سو که بیا؟
شش جهت عالم همه اکرام اوست	هر طرف که بنگری اعلام اوست
چون کریمی گویدت آتش در آ	اندر آ زود و مگو سوزد مرا

مندیل در تنور پر آتش

از انس فرزند مالک آمدست	که به مهمانی او شخصی شدست
او حکایت کرد کز بعد طعام	دید انس دستار خوان را زردفام
چرکن و آلوده گفت ای خادمه	اندر افکن در تنورش یک‌دمه
در تنور پر ز آتش در فکند	آن زمان دستار خوان را هوشمند
جمله مهمانان در آن خیره شدند	انتظار دود کندوری بدند
بعد یکساعت بر آورد از تنور	پاک و اسپید و از آن اوساخ دور
قوم گفتند ای صحابی عزیز	چون نسوزید و منقی گشت نیز؟
گفت زانکه مصطفی دست و دهان	بس بمالید اندرین دستارخوان
ای دل ترسنده از نار و عذاب	با چنان دست و لبی کن اقتراب
چون جمادی را چنین تشریف داد	جان عاشق را چه‌ها خواهد گشاد
بعد از آن گفتند با آن خادمه	تو نگویی حال خود با این همه
چون فکندی زود آن از گفت وی؟	گیرم او بردست در اسرار پی
این چنین دستارخوان قیمتی	چون فکندی اندر آتش ای سستی؟
گفت دارم بر کریمان اعتماد	نیستم ز اکرام ایشان ناامید
میزری چه بود اگر او گویدم	در رو اندر عین آتش بی ندم
اندر افتم از کمال اعتماد	از عباد الله دارم بس امید
سر در اندازم نه این دستارخوان	ز اعتماد هر کریم رازدان

رسول و کاروان عرب

خشک شد از قحط بارانشان قرب	اندر آن وادی گروهی از عرب
مصطفی پیدا شد از ره بهر عون	ناگهانی آن مغیث هر دو کون
بر تف ریگ و ره صعب و سترگ	دید آنجا کاروانی بس بزرگ
خلق اندر ریگ هر سو ریخته	اشترانشان را زبان آویخته
چند یاری سوی آن کثبان دوید	رحمش آمد گفت هین زوتر روید
سوی میر خود به زودی می برد	که سیاهی بر شتر مشک آورد
سوی من آرید با فرمان مر	آن شتربان سیه را با شتر
بعد یک ساعت بدیدند آنچنان	سوی کثبان آمدند آن طالبان
راویه پر آب چون هدیه بری	بنده ای می شد سیه با اشتری
این طرف فخر البشر خیر الوری	پس بدو گفتند می خواند تو را
گفت او آن ماه روی قندخو	گفت من شناسم او را کیست او
گفت نوشید آب و بردارید نیز	چون کشیدندش به پیش آن عزیز
اشتران و هر کسی زان آب خورد	جمله را زان مشک او سیراب کرد
ابر گردون خیره ماند از رشک او	راویه پر کرد و مشک از مشک او
گشت چندین مشک پر بی اضطراب؟	این کسی دیدست کز یک مشک آب
می رسید از امر او از بحر اصل	مشک خود روپوش بود و موج فضل
و آن هوا گردد ز سردی آبها	آب از جوشش همی گردد هوا
آب رویانید تکوین از عدم	بلکه بی علت و بیرون زین حکم

تو ز طفلی چون سببها دیده‌ای	در سبب از چهل بر چفسیده‌ای
با سببها از مسبب غافلی	سوی این روپوشها زان مایلی
چون سببها رفت بر سر می‌زنی	ربنا و ربناها می‌کنی
رب می‌گوید برو سوی سبب	چون ز صنم یاد کردی ای عجب
گفت زین پس من تو را بینم همه	ننگرم سوی سبب و آن دمدمه
گویدش ردوا لعادوا کار توست	ای تو اندر توبه و میثاق سست
لیک من آن ننگرم رحمت کنم	رحمتم پرست بر رحمت تنم
ننگرم عهد بدت بدهم عطا	از کرم این دم چو می‌خوانی مرا
قافله حیران شد اندر کار او	یا محمد چیست این؟ ای بحر خو
کرده‌ای روپوش مشک خرد را	غرقه کردی هم عرب هم کرد را
ای غلام اکنون تو پر بین مشک خود	تا نگویی درشکایت نیک و بد
آن سیه حیران شد از برهان او	می‌دمید از لامکان ایمان او
چشمه‌ای دید از هوا ریزان شده	مشک او روپوش فیض آن شده
زان نظر روپوشها هم بر درید	تا معین چشمه غیبی بدید
دستهای مصطفی بر رو نهاد	بوسه‌های عاشقانه بس بداد
مصطفی دست مبارک بر رخس	آن زمان مالید و کرد او فرخش
شد سپید آن زنگی و زاده حبش	همچو بدر و روز روشن شد شبش
یوسفی شد در جمال و در دلال	گفتش اکنون رو به ده واگوی حال
او همی‌شد بی سر و بی پای مست	پای می‌نشناخت در رفتن ز دست

سوی خواجه از نواحی کاروان	پس بیامد با دو مشک پر روان
از تحیر اهل آن ده را بخواند	خواجه از دورش بدید و خیره ماند
پس کجا شد بنده زنگی جبین	راویۀ ما اشتر ما هست این
می‌زند بر نور روز از روش نور	این یکی بدریست می‌آید ز دور
از یمن زادی و یا ترکیستی	چون بیامد پیش گفتش کیستی
کرد دست فضل یزدان روشنم	کو غلام من؟ بگفت اینک منم
جمله وا گویم یکایک من تمام	گفت اسرار تو را با آن غلام
تا به اکنون باز گویم ماجرا	زان زمانی که خریدی تو مرا
گرچه از شب‌دیز من صبحی گشود	تا بدانی که همانم در وجود
فارغ از رنگست و از ارکان و خاک	رنگ دیگر شد ولیکن جان پاک
آب‌نوشان ترک مشک و خم کنند	تن‌شناسان زود ما را گم کنند
غرقه دریای بی‌چونند و چند	جان‌شناسان از عددها فارغانند
یار بینش شونه فرزند قیاس	جان شو و از راه جان جان را شناس
بهر حکمت را دو صورت گشته‌اند	چون ملک با عقل یک سررشته‌اند
وین خرد بگذاشت پر و فر گرفت	آن ملک چون مرغ بال و پر گرفت
هر دو خوش رو پشت همدیگر شدند	لاجرم هر دو مناصر آمدند
هر دو آدم را معین و ساجدی	هم ملک هم عقل حق را واجدی
بوده آدم را عدو و حاسدی	نفس و شیطان بوده ز اول واحدی
و آنکه نور مؤتمن دید او خمید	آنکه آدم را بدن دید او رمید

وین دو را دیده ندیده غیر طین	آن دو دیده‌روشان بودند ازین
تا بیابد طالبی چیزی که جست	هر چه رویید از پی محتاج رست
از برای دفع حاجات آفرید	حق تعالی گر سماوات آفرید
هر کجا فقری نوا آنجا رود	هر کجا دردی دوا آنجا رود
هر کجا کشتیست آب آنجا رود	هر کجا مشکل جواب آنجا رود
تا بجوشد آب از بالا و پست	آب کم جو تشنگی آور به دست
تشنه باش الله اعلم بالصواب	تا سقاهم ربهم آید خطاب

زن کافر و طفل شیرخواره

هم از آن ده یک زنی از کافران	سوی پیغمبر دوان شد ز امتحان
پیش پیغمبر در آمد با خمار	کودکی دو ماه زن را بر کنار
گفت کودک سلم الله عليك	يا رسول الله قد جئنا اليك
مادرش از خشم گفتش هي خموش	كيت افكند اين شهادت را به گوش
گفت حق آموخت آنكه جبرئيل	در بيان با جبرئيلم من رسيل
گفت كو؟ گفتا كه بالاي سرت	می نبینی كن به بالا منظرت
ایستاده بر سر تو جبرئيل	مر مرا گشته به صد گونه دليل
پس رسولش گفت ای طفل رضیع	چیست نامت باز گو و شو مطیع
گفت نامم پیش حق عبدالعزیز	عبد عزی پیش این یک مشته حیز
من ز عزی پاک و بیزار و بری	حق آنكه دادت این پیغمبری
کودک دو ماهه همچون ماه بدر	درس بالغ گفته چون اصحاب صدر
آن کسی را کش معرف حق بود	جامد و نامیش صد صدق زند
آنکسی را کش خدا حافظ بود	مرغ و ماهی مر ورا حارس شود

عقاب و موزه مصطفی

اندرین بودند کاآواز صلا	مصطفی بشنید از سوی علا
خواست آبی و وضو را تازه کرد	دست و رو را شست او زان آب سرد
دست سوی موزه برد آن خوش خطاب	موزه را بربود از دستش عقاب
موزه را اندر هوا برد او چو باد	پس نگون کرد و از آن ماری فتاد
در فتاد از موزه یک مار سیاه	زان عنایت شد عقابش نیکخواه
پس عقاب آن موزه را آورد باز	گفت هین بستان و رو سوی نماز
از ضرورت کردم این گستاخی‌ای	من ز ادب دارم شکسته‌شاخی‌ای
وای کو گستاخ پایی می‌نهد	بی ضرورت، کش هوا فتوی دهد
پس رسولش شکر کرد و گفت ما	این جفا دیدیم و بود این خود وفا
موزه بربودی و من درهم شدم	تو غمم بردی و من در غم شدم
گرچه هر غیبی خدا ما را نمود	دل در آن لحظه به خود مشغول بود
گفت دور از تو که غفلت از تو رست	دیدم آن غیب را هم عکس توست
مار در موزه ببینم بر هوا	نیست از من، عکس توست ای مصطفی
عکس نورانی همه روشن بود	عکس ظلمانی همه گلخن بود
عکس هر کس را بدان ای جان ببین	پهلوی جنسی که خواهی می‌نشین
عبرتست آن قصه ای جان مر تو را	تا که راضی باشی در حکم خدا
تا که زیرک باشی و نیکوگمان	چون ببینی واقعه بد ناگهان
دیگران گردند زرد از بیم آن	تو چو گل خندان گه سود و زیان

زانکه گل گر برگ برگش می‌کنی	خنده نگذارد نگرده منثنی
گوید از خاری چرا افتم به غم	خنده را من خود ز خار آورده‌ام
هرچه از تو یاوه گردد از قضا	تو یقین دان که خریدت از بلا
آن عقابش را عقابی دان که او	در ربود آن موزه را زان نیک‌خو
تا رهاند پاش را از زخم مار	ای خنک عقلی که باشد بی غبار
کان بلا دفع بلاهای بزرگ	و آن زیان منع زیانهای سترگ

زبان بهایم

گفت موسی را یکی مرد جوان	که بیاموزم زبان جانوران
تا بود کز بانگ حیوانات و دد	عبرتی حاصل کنم در دین خود
چون زبانهای بنی آدم همه	در پی آبست و نان و دمدمه
بوک حیوانات را دردی دگر	باشد از تدبیر هنگام گذر
گفت موسی رو گذر کن زین هوس	کین خطر دارد بسی در پیش و پس
عبرت و بیداری از یزدان طلب	نه از کتاب و از مقال و حرف و لب
گرم تر شد مرد زان منعش که کرد	گرم تر گردد همی از منع مرد
گفت ای موسی چو نور تو بتافت	هر چه چیزی بود چیزی از تو یافت
مر مرا محروم کردن زین مراد	لایق لطف نباشد ای جواد
این زمان قایم مقام حق توی	یأس باشد گر مرا مانع شوی
گفت موسی یا رب این مرد سلیم	سخره کردستش مگر دیو رجیم
گر بیاموزم زیان کارش بود	ور نیاموزم دلش بد می شود
گفت ای موسی بیاموزش که ما	رد نکردیم از کرم هرگز دعا
گفت یا رب او پشیمانی خورد	دست خاید جامه ها را بر درد
نیست قدرت هر کسی را سازوار	عجز بهتر مایه پرهیزگار
فقر ازین رو فخر آمد جاودان	که به تقوی ماند دست نارسان
زان غنا و زان غنی مردود شد	که ز قدرت صبرها بدرود شد
آدمی را عجز و فقر آمد امان	از بلای نفس پر حرص و غمان

آن غم آمد ز آرزوهای فضول	که بدان خو کرده است آن صید غول
آرزوی گل بود گل خواره را	گلشکر نگوارد آن بیچاره را
گفت یزدان تو بده بایست او	برگشا در اختیار آن دست او
اختیار آمد عبادت را نمک	ورنه می گردد به ناخواه این فلک
گردش او را نه اجر و نه عقاب	که اختیار آمد هنر وقت حساب
جمله عالم خود مسبح آمدند	نیست آن تسبیح جبری مزدمند
تیغ در دستش نه، از عجزش بکن	تا که غازی گردد او یا راهزن
زانکه کرمنه شد آدم ز اختیار	نیم زنبور عسل شد نیم مار
مومنان کان عسل زنبوروار	کافران خود کان زهری همچو مار
جمله رندان چونکه در زندان بوند	متقی و زاهد و حق خوان شوند
باز موسی داد پند او را به مهر	که مرادت زرد خواهد کرد چهر
ترک این سودا بگو وز حق بترس	دیو دادستت برای مکر درس
گفت باری نطق سگ کو بر درست	نطق مرغ خانگی کاهل پرست
گفت موسی هین تو دانی رو رسید	نطق این هر دو شود بر تو پدید
بامدادان از برای امتحان	ایستاد او منتظر بر آستان
خادمه سفره بیفشاند و فتاد	پاره‌ای نان بیات آثار زاد
در ربود آن را خروسی چون گرو	گفت سگ، کردی تو بر ما ظلم رو
دانه گندم توانی خورد و من	عاجزم در دانه خوردن در وطن
این لب نانی که قسم ماست نان	می ربایی این قدر را از سگان

پس خروشش گفت تن زن غم مخور	که خدا بدهد عوض ز اینت دگر
اسب این خواجه سقط خواهد شدن	روز فردا سیر خور کم کن حزن
اسب را بفروخت چون بشنید مرد	پیش سگ شد آن خروشش روی زرد
روز دیگر همچنان نان را ربود	آن خروس و سگ برو لب بر گشود
کای خروس عشوده چند این دروغ	ظالمی و کاذبی و بی فروغ
اسب کش گفתי سقط گردد کجاست	کور اخترگوی و محرومی ز راست
گفت او را آن خروس با خبر	که سقط شد اسب او جای دگر
اسب را بفروخت و جست او از زیان	آن زیان انداخت او بر دیگران
لیک فردا استرش گردد سقط	مر سگان را باشد آن نعمت فقط
زود استر را فروشید آن حریص	یافت از غم وز زیان آن دم محیص
روز ثالث گفت سگ با آن خروس	ای امیر کاذبان با طبل و کوس
گفت او بفروخت استر را شتاب	گفت فردایش غلام آید مصاب
چون غلام او بمیرد ناناها	بر سگ و خواهنده ریزند اقربا
این شنید و آن غلامش را فروخت	رست از خسران و رخ را بر فروخت
شکرها می کرد و شادیها که من	رستم از سه واقعه اندر زمن
تا زبان مرغ و سگ آموختم	دیده سوء القضا را دوختم
روز دیگر آن سگ محروم گفت	کای خروس ژاژخا کو طاق و جفت
چند چند آخر دروغ و مکر تو	خود نپرد جز دروغ از وکر تو
گفت حاشا از من و از جنس من	که بگردیم از دروغی ممتحن

ما خروسان چون مؤذن راست‌گوی	هم رقیب آفتاب و وقت‌جوی
آن غلامش مرد پیش‌مشتري	شد زیان‌مشتري آن یکسري
او گریزانید مالش را ولیک	خون خود را ریخت اندر یاب‌نیک
یک زیان دفع زیانها می‌شدی	جسم و مال ماست جانها را فدی
پیش شاهان در سیاست‌گستري	می‌دهی تو مال و سر را می‌خری
اعجمی چون گشته‌ای اندر قضا	می‌گریزانی ز داور مال را
لیک فردا خواهد او مردن یقین	گاو خواهد کشت وارث در حنین
صاحب خانه بخواهد مرد رفت	روز فردا نک رسیدت لوت زفت
گاو قربانی و نانهای تنک	بر سگان و سایلان ریزد سبک
مرگ اسب و استر و مرگ غلام	بد قضا گردان این مغرور خام
از زیان مال و درد آن گریخت	مال افزون کرد و خون خویش ریخت
این ریاضتهای درویشان چراست	کان بلا بر تن بقای جانهاست
تا بقای خود نیابد سالکی	چون کند تن را سقیم و هالکی
دست کی جنبد به ایثار و عمل	تا نبیند داده را جانش بدل
آنکه بدهد بی امید سودها	آن خدايست آن خدايست آن خدا
یا ولی حق که خوی حق گرفت	نور گشت و تابش مطلق گرفت
کو غنی است و جز او جمله فقیر	کی فقیری بی عوض گوید که گیر
تا نبیند کودکی که سیب هست	او پیاز گنده را ندهد ز دست
این همه بازار بهر این غرض	بر دکانها شسته بر بوی عوض

و اندرون دل عوضها می‌تنند	صد متاع خوب عرضه می‌کنند
که نگیرد آخر آن آستین	یک سلامی نشنوی ای مرد دین
من سلامی ای برادر والسلام	بی طمع نشنیده‌ام از خاص و عام
خانه خانه جا به جا و کو به کو	جز سلام حق هین آن را بجو
هم پیام حق شنودم هم سلام	از دهان آدمی خوش‌مشام
من همی‌نوشم به دل خوشتر ز جان	وین سلام باقیان بر بوی آن
کآتش اندر دودمان خود زدست	زان سلام او سلام حق شدست
زان بود اسرار حقش در دو لب	مرده است از خود شده زنده به رب
رنج این تن روح را پایندگیست	مردن تن در ریاضت زندگیست
می‌شنود او از خروشش آن حدیث	گوش بنهاد به آن مرد خبیث
بر در موسی کلیم الله رفت	چون شنید اینها دوان شد تیز و تفت
که مرا فریاد رس زین ای کلیم	رو همی‌مالید در خاک او ز بیم
چونکه استا گشته‌ای بر چه ز چه	گفت رو بفروش خود را و بره
کیسه و همیانها را کن دوتو	بر مسلمانان زیان انداز تو
که در آینه عیان شد مر تو را	من درون خشت دیدم این قضا
اندر آخر بیند از دانش مقل	عاقل اول بیند آخر را به دل
مر مرا در سر مزن در رو ممال	باز زاری کرد کای نیکوخصال
ناسزایم را تو ده حسن الجزا	از من آن آمد که بودم ناسزا
نیست سنت کآید آن واپس به سر	گفت تیری جست از شست ای پسر

لیک در خواهم ز نیکوداوری	تا که ایمان آن زمان با خود بری
چونکه ایمان برده باشی زنده‌ای	چونکه با ایمان روی پاینده‌ای
هم در آن دم حال بر خواجه بگشت	تا دلش شورید و آوردند طشت
موسی آمد در مناجات آن سحر	کای خدا ایمان ازو مستان مبر
پادشاهی کن برو بخشا که او	سهو کرد و خیره‌رویی و غلو
گفتمش این علم نه درخورد توست	دفع پندارید گفتم را و سست
دست را بر اژدها آنکس زند	که عصا را دستش اژدرها کند
سر غیب آن را سزد آموختن	که ز گفتن لب تواند دوختن
درخور دریا نشد جز مرغ آب	فهم کن والله اعلم بالصواب
او به دریا رفت و مرغ آبی نبود	گشت غرقه، دست گیرش ای ودود
گفت بخشیدم بدو ایمان نعم	ور تو خواهی این زمان زنده‌ش کنم
بلکه جمله مردگان خاک را	این زمان زنده کنم بهر تو را
گفت موسی این جهان مردنست	آن جهان انگیز، کآنجا روشنست
این فناجا چون جهان بود نیست	بازگشت عاریت بس سود نیست
تابدانی که زیان جسم و مال	سود جان باشد رهاند از وبال
پس ریاضت را به جان شو مشتری	چون سپردی تن به خدمت جان بری
ور ریاضت آیدت بی اختیار	سر بنه شکرانه ده ای کامیار
چون حقت داد آن ریاضت شکر کن	تو نکردی او کشیدت ز امر کن

حمزه بی زره در جنگ

اندر آخر حمزه چون در صف شدی	بی زره سرمست در غزو آمدی
خلق پرسیدند کای عم رسول	ای هژبر صف شکن شاه فحول
نه تو لا تلقوا بایدیکم الی	تهلکه خواندی ز پیغام خدا؟
پس چرا تو خویش را در تهلکه	می در اندازی چنین در معرکه
چون جوان بودی و زفت و سخت زه	تو نمی رفتی سوی صف بی زره
چون شدی پیر و ضعیف و منحنی	پرده های لا ابالی می زنی
گفت حمزه چونکه بودم من جوان	مرگ می دیدم وداع این جهان
سوی مردن کس به رغبت کی رود	پیش اژدرها برهنه کی شود
لیک از نور محمد من کنون	نیستم این شهر فانی را زبون
از برون حس، لشکرگاه شاه	پر همی بینم ز نور حق سپاه
خیمه در خیمه طناب اندر طناب	شکر آنکه کرد بیدارم ز خواب
آنکه مردن پیش چشمش تهلکه ست	امر لا تلقوا بگیرد او به دست
آنکه می ترسی ز مرگ اندر فرار	آن ز خود ترسانی ای جان هوش دار
روی زشت توست نه رخسار مرگ	جان تو همچون درخت و مرگ برگ
از تو رستست ار نکویست ار بدست	ناخوش و خوش هر ضمیرت از خودست
دان که نبود فعل هم رنگ جزا	هیچ خدمت نیست هم رنگ عطا
مزد مزدوران نمی ماند به کار	کان عرض وین جوهرست و پایدار
آن همه سختی و زورست و عرق	وین همه سیمست و زورست و طبق

کرد مظلومت دعا در محنتی	گر تو را آید ز جایی تهمتی
بر کسی من تهمتی ننهادام	تو همی گویی که من آزاده‌ام
دانه کشتی دانه کی ماند به بر	تو گناهی کرده‌ای شکل دگر
شد در آن عالم سجود او بهشت	چون سجودی یا رکوعی مرد کشت
مرغ جنت ساختش رب الفلق	چونکه پرید از دهانش حمد حق
گشت این دست آن طرف نخل و نبات	چون ز دستت رست ایثار و زکات
مستی و شوق تو جوی خمر بین	ذوق طاعت گشت جوی انگبین
پس در امر توست آنجا آن جزات	چون به امر توست اینجا این صفات
مایهٔ نار جهنم آمدی	چون ز خشم آتش تو در دلها زدی
مار و کژدم گشت و می‌گیرد دمت	آن سخنهای چو مار و کژدمت
کاتش پنهان شود یک روز فاش	تا نبینی نور دین ایمن مباش
چونکه داری آب از آتش مترس	نور آبی دان و هم در آب چفس
تا تو را در آب حیوانی کشند	سوی آن مرغابیان رو روز چند
لیک ضدانند آب و روغند	مرغ خاکی مرغ آبی هم‌تنند
احتیاطی کن به هم مانده‌اند	هر یکی مر اصل خود را بنده‌اند
هر دو معقولند لیکن فرق هست	همچنانکه وسوسه و وحی الست
فرق کن سر دو فکر چون نخاس	گر تو صراف دلی فکرت شناس
لا خلا به گوی و مشتاب و مران	ور ندانی این دو فکرت از گمان

دفع ضرر در بیع

آن یکی یاری پیمبر را بگفت	که منم در بیعها با غبن جفت
مکر هر کس کو فروشد یا خرد	همچو سحرست و ز راهم می برد
گفت در بیعی که ترسی از غرار	شرط کن سه روز خود را اختیار
که تأنی هست از رحمان یقین	هست تعجیل ز شیطان لعین
پیش سگ چون لقمه نان افکنی	بو کند آنگه خورد ای معتنی
او ببینی بو کند ما با خرد	هم ببوییمش به عقل منتقد
با تأنی گشت موجود از خدا	تابه شش روز این زمین و چرخها
ورنه قادر بود کو کن فیکون	صد زمین و چرخ آوردی برون
آدمی را اندک اندک آن همام	تا چهل سالش کند مرد تمام
گرچه قادر بود کاندرا یک نفس	از عدم پران کند پنجاه کس

وفات بلال

چون بلال از ضعف شد همچون هلال	رنگ مرگ افتاد بر روی بلال
جفت او دیدش بگفتا وا حرب	پس بلالش گفت نه نه وا طرب
تا کنون اندر حرب بودم ز زیست	تو چه دانی مرگ چون عیشست و چیست
این همی گفت و رخس در عین گفت	نرگس و گلبرگ و لاله می شکفت
گفت جفت امشب غریبی می روی	از تبار و خویش غایب می شوی
گفت نه نه بلکه امشب جان من	می رسد خود از غریبی در وطن
گفت رویت را کجا بینیم ما	گفت اندر حلقه خاص خدا
حلقه خاصش به تو پیوسته است	گر نظر بالا کنی نه سوی پست
گفت ویران گشت این خانه دریغ	گفت اندر مه نگر منگر به میغ
کرد ویران تا کند معمورتر	قومم انبه بود و خانه مختصر
من گدا بودم درین خانه چو چاه	شاه گشتم قصر باید بهر شاه
انبیا را تنگ آمد این جهان	چون شهان رفتند اندر لامکان
مردگان را این جهان بنمود فر	ظاهرش زفت و به معنی تنگ بر
گر نبودی تنگ این افغان ز چیست؟	چون دو تا شد هر که در وی بیش زیست؟
در زمان خواب چون آزاد شد	زان مکان بنگر که جان چون شاد شد
ظالم از ظلم طبیعت باز رست	مرد زندانی ز فکر حبس جست
یا که کفش تنگ پوشی ای غوی	در بیابان فراخی می روی
آن فراخی بیابان تنگ گشت	بر تو زندان آمد آن صحرا و دشت
هر که دید او مر تو را از دور گفت	کو در آن صحرا چو لاله تر شکفت

او نداند که تو همچون ظالمان	از برون در گلشنی، جان در فغان
خواب تو آن کفش بیرون کردنست	که زمانی جانت آزاد از تنست
اولیا را خواب ملکست ای فلان	همچو آن اصحاب کهف اندر جهان
خواب می بینند و آنجا خواب نه	در عدم در می روند و باب نه
هرچه زیر چرخ هستند امهات	از جماد و از بهیمه وز نبات
هر یکی از درد غیری غافل اند	جز کسانی که نبیه و کامل اند
آنچه صاحب دل بداند حال تو	تو ز حال خود ندانی ای عمو
غفلت از تن بود چون تن روح شد	بیند او اسرار را بی هیچ بد
هر کجا سایه ست و شب یا سایه گه	از زمین باشد نه از افلاک و مه
وهم افتد در خطا و در غلط	عقل باشد در اصابتها فقط
هر گرانی و کسل خود از تنست	جان ز خفت جمله در پریدنست
روی سرخ از غلبه خونها بود	روی زرد از جنبش صفرا بود
رو سپید از قوت بلغم بود	باشد از سودا که رو ادهم بود
در حقیقت خالق آثار اوست	لیک جز علت نبیند اهل پوست

وکیل صدر جهان

در بخارا بنده صدر جهان	متهم شد گشت از صدرش نهان
مدت ده سال سرگردان بگشت	که خراسان گه کهستان گاه دشت
از پس ده سال او از اشتیاق	گشت بی طاقت ز ایام فراق
گفت تاب فرقم زین پس نماند	صبر کی داند خلاعت را نشاند
دوزخ از فرقت چنان سوزان شدست	پیر از فرقت چنان لرزان شدست
هرچه از وی شاد گردی در جهان	از فراق او بیندیش آن زمان
زانچه گشتی شاد بس کس شاد شد	آخر از وی جست و همچون باد شد
از تو هم بجهد تو دل بر وی منه	پیش از آن کو بجهد از وی تو بجه
چونکه قبضی آیدت ای راهرو	آن صلاح توست آتش دل مشو
زانکه در خرجی در آن بسط و گشاد	خرج را دخی بباید زاعتداد
چونکه قبض آید تو در وی بسط بین	تازه باش و چین میفکن در جبین
چشم کودک همچو خر در آخرست	چشم عاقل در حساب آخرست
او در آخر چرب می بیند علف	وین ز قصاب آخرش بیند تلف
فهم نان کردی نه حکمت ای رهی	زانچه حق گفتت کلوا من رزقه
رزق حق حکمت بود در مرتبت	کان گلوگیرت نباشد عاقبت
این دهان بستی دهانی باز شد	کو خورنده لقمه های راز شد
گر ز شیر دیو تن را وابری	در فطام اوبسی نعمت خوری
ترک جوشش شرح کردم نیم خام	از حکیم غزنوی بشنو تمام

غم خور و نان غم افزایان مخور	زانکه عاقل غم خورد کودک شکر
قند شادی میوه باغ غمست	این فرح زخمست و آن غم مرهمست
غم چو آینه‌ست پیش مجتهد	کاندرین ضد می‌نماید روی ضد
بعد ضد رنج آن ضد دگر	رو دهد یعنی گشاد و کر و فر
این دو وصف از پنجه دستت ببین	بعد قبض مشت، بسط آید یقین
پنجه را گر قبض باشد دایما	یا همه بسط او بود چون مبتلا
زین دو وصفش کار و مکسب منتظم	چون پر مرغ این دو حال او را مهم
سخت بی صبر و در آتشدان تیز	رو سوی صدر جهان می‌کن گریز
فرقت صدر جهان در جان او	پاره پاره کرده بود ارکان او
گفت بر خیزم هم‌آنجا واروم	کافر ار گشتم دگر ره بگروم
گویم افکندم به پیش جان خویش	زنده کن یا سر ببر ما را چو میش
کشته و مرده به پیش ای قمر	به که شاه زندگان جای دگر
آزمودم من هزاران بار بیش	بی تو شیرین می‌نبینم عیش خویش
گفت ای یاران روان گشتم وداع	سوی آن صدری که میراست و مطاع
دم به دم در سوز بریان می‌شوم	هرچه بادا باد آنجا می‌روم
گرچه دل چون سنگ خارا می‌کند	جان من عزم بخارا می‌کند
مسکن یارست و شهر شاه من	پیش عاشق این بود حب الوطن
گفت معشوقی به عاشق کای فتی	تو به غربت دیده‌ای بس شهرها
پس کدامین شهر ز آنها خوشترست	گفت آن شهری که در وی دلبرست

هر کجا که یوسفی باشد چو ماه	جنتست ارچه که باشد قعر چاه
گفت او را ناصحی ای بی‌خبر	عاقبت اندیش اگر داری هنر
درنگر پس را به عقل و پیش را	همچو پروانه مسوزان خویش را
چون بخارا می‌روی دیوانه‌ای	لایق زنجیر و زندان خانه‌ای
چون رهیدی و خدایت راه داد	سوی زندان می‌روی؟ چونت فتاد؟
بر تو گر ده‌گون موکل آمدی	عقل بایستی کز ایشان کُم زدی
چون موکل نیست بر تو هیچ‌کس	از چه بسته گشت بر تو پیش و پس؟
عشق پنهان کرده بود او را اسیر	آن موکل را نمی‌دید آن نذیر
گفت ای ناصح خمش کن چند چند	پند کم ده زانکه بس سختست بند
سخت‌تر شد بند من از پند تو	عشق را شناخت دانشمند تو
تو مکن تهدید از کشتن که من	تشنه زارم به خون خویشتن
عاشقان را هر زمانی مردنیست	مردن عشاق خود یک نوع نیست
او دو صد جان دارد از جان هدی	و آن دوصد را می‌کند هر دم فدی
گر بریزد خون من آن دوست‌رو	پای‌کوبان جان برافشانم برو
آزمودم مرگ من در زندگیست	چون رهم زین زندگی پایندگیست
عاشقان را شد مدرس حسن دوست	دفتر و درس و سبقشان روی اوست
خامشند و نعره تکرارشان	می‌رود تا عرش و تخت یارشان
درسشان آشوب و چرخ و زلزله	نه زیاداتست و باب سلسله
سلسله این قوم جعد مشکبار	مسئله دورست لیکن دور یار

چشم بر خورشید بینش می‌گماشت	آن بخارا غصه دانش نداشت
او ز دانشها نجوید دستگاه	هرکه درخلوت به بینش یافت راه
دل‌طپان سوی بخارا گرم و تیز	رو نهاد آن عاشق خونابه‌ریز
آب جیحون پیش او چون آبگیر	ریگ آمون پیش او همچون حریر
در سواد غم بیاضی شد پدید	چون سواد آن بخارا را بدید
عقل او پرید در بستان راز	ساعتی افتاد بیهوش و دراز
از گلاب عشق او غافل بدند	بر سر و رویش گلابی می‌زدند
غارت عشقش ز خود ببریده بود	او گلستانی نهانی دیده بود
پیش معشوق خود و دارالامان	اندر آمد در بخارا شادمان
پیش از پیدا شدن منشین گریز	هرکه دیدش در بخارا گفت خیز
تا کشد از جان تو ده ساله کین	که تو را می‌جوید آن شه خشمگین
ابلهی آوردت اینجا یا اجل؟	از بلا بگریختی با صد حیل
گفت اذا جاء القضا ضاق الفضا	هست صد چندین فسونهای قضا
از قضا بسته شود کو اژدهاست	صد ره و مخلص بود از چپ و راست
گرچه می‌دانم که هم آبم کشد	گفت من مستسقیم آبم کشد
گر دو صد بارش کند مات و خراب	هیچ مستسقی بنگریزد ز آب
از مراد خشم او بگریختم	من پشیمانم که مکر انگیختم
عید قربان اوست، عاشق گاومیش	گو بران بر جان مستم خشم خویش
بهر عید و ذبح او می‌پرورد	گاو اگر خسپد وگر چیزی خورد

وز نما مردم به حیوان برزدم	از جمادی مردم و نامی شدم
پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم	مردم از حیوانی و آدم شدم
تا بر آرم از ملایک پر و سر	حمله دیگر بمیرم از بشر
کل شیء هالک الا وجهه	وز ملک هم بایدم جستن ز جو
آنچه اندر وهم ناید آن شوم	بار دیگر از ملک قربان شوم
گویدم که انا الیه راجعون	پس عدم گردم عدم چون ارغنون
محو گردد در وی و جو او شود	آب کوزه چون در آب جو شود
زین سپس نه کم شود نه بدلقا	وصف او فانی شد و ذاتش بقا
جانب آن صدر شد با چشم تر	همچو گویی سجده کن بر رو و سر
کش بسوزد یا برآویزد ورا	جمله خلقان منتظر سر در هوا
احمقانه در فتاد از جان برید	همچو پروانه شرر را نور دید
روشن اندر روشن اندر روشنیست	لیک شمع عشق چون آن شمع نیست
می نماید آتش و جمله خوشیست	او به عکس شمعهای آتشیست
گشته بود از عشقش آسان آن کبد	آن بخاری نیز خود بر شمع زد
در دل صدر جهان مهر آمده	آه سوزانش سوی گردون شده
حال آن آواره ما چون بود	گفته با خود در سحرگه کای احد
رحمت ما را نمی دانست نیک	او گناهی کرد و ما دیدیم لیک
لیک صد اومید در ترسش بود	خاطر مجرم ز ما ترسان شود
آنکه ترسد من چه ترسانم ورا	من بترسانم وقیح یاوه را

بهر دیگ سرد آذر می‌رود	نه بدان کز جوش از سر می‌رود
ایمنان را من بترسانم به علم	خایفان را ترس بردارم به حلم
پاره‌دوزم پاره در موضع نهم	هر کسی را شربت اندر خور دهم
موج می‌زد در دلش عفو گنه	که ز هر دل تا دل آمد روزنه
هیچ عاشق خود نباشد وصل جو	که نه معشوقش بود جویای او
لیک عشق عاشقان تن زه کند	عشق معشوقان خوش و فربه کند
چون درین دل برق مهر دوست جست	اندر آن دل دوستی می‌دان که هست
در دل تو مهر حق چون شد دوتو	هست حق را بی گمانی مهر تو
هیچ بانگ کف زدن ناید به در	از یکی دست تو بی دستی دگر
تشنه می‌نالد که ای آب گوار	آب هم نالد که کو آن آب خوار
جذب آبست این عطش در جان ما	ما از آن او و او هم آن ما
حکمت حق در قضا و در قدر	کرد ما را عاشقان همدگر
جمله اجزای جهان زان حکم پیش	جفت جفت و عاشقان جفت خویش
هست هر جزوی ز عالم جفت‌خواه	راست همچون کهربا و برگ کاه
آسمان مرد و زمین زن در خرد	هرچه آن انداخت این می‌پرورد
بی زمین کی گل بروید و ارغوان	پس چه زاید ز آب و تاب آسمان
روز و شب ظاهر دو ضد و دشمنند	لیک هر دو یک حقیقت می‌تنند
هر یکی خواهان دگر را همچو خویش	از پی تکمیل فعل و کار خویش
زانکه بی شب دخل نبود طبع را	پس چه اندر خرج آرد روزها

میل جان در حکمتست و در علوم	میل تن در باغ و راغست و کروم
میل جان اندر ترقی و شرف	میل تن در کسب و اسباب علف
میل و عشق آن شرف هم سوی جان	زین یحب را و یحبون را بدان
حاصل آنکه هر که او طالب بود	جان مطلوبش درو راغب بود
لیک میل عاشقان لاغر کند	میل معشوقان خوش و خوش فر کند
عشق معشوقان دو رخ افروخته	عشق عاشق جان او را سوخته
این رها کن عشق آن تشنه دهان	تافت اندر سینه صدر جهان
عقل حیران کین عجب او را کشید	یا کشش زان سو بدینجانب رسید
این سخن را بعد ازین مدفون کنم	آن کشنده می کشد من چون کنم
کیست آن کت می کشد ای معتنی	آنکه می نگذاردت کین دم زنی
صد عزیمت می کنی بهر سفر	می کشاند مر تو را جای دگر
او دلت را بر دو صد سودا ببست	بی مرادت کرد پس دل را شکست
عزمها و قصدها در ماجرا	گاه گاهی راست می آید تو را
تا به طمع آن دلت نیت کند	بار دیگر نیتت را بشکند
ور به کلی بی مرادت داشتی	دل شدی نومید امل کی کاشتی؟
ور بکاریدی امل از عوریش	کی شدی پیدا برو مقهوریش؟
عاشقان از بی مرادیهای خویش	با خبر گشتند از مولای خویش
بی مرادی شد قلاوز بهشت	حفت الجنه شنو ای خوش سرشت
عاقلان اشکسته اش از اضطرار	عاشقان اشکسته با صد اختیار

آمدیم اینجا که در صدر جهان	گر نبودی جذب آن عاشق نهان
ناشکیبا کی بدی او از فراق	کی دوان باز آمدی سوی وثاق
میل معشوقان نهانست و ستیر	میل عاشق با دو صد طبل و نفیر
کار آن کارست ای مشتاق مست	کاندر آن کار ار رسد مرگت خوشست
شد نشان صدق ایمان ای جوان	آنکه آید خوش تو را مرگ اندر آن
گر نشد ایمان تو ای جان چنین	نیست کامل رو بجو اکمال دین
چون بدید او چهره صدر جهان	گویا پریدش از تن مرغ جان
همچو چوب خشک افتاد آن تنش	سرد شد از فرق جان تا ناخنش
هرچه کردند از بخور و از گلاب	نه بجنید و نه آمد در خطاب
شاه چون دید آن مزعفر روی او	پس فرود آمد ز مرکب سوی او
گفت عاشق دوست می جوید به تفت	چونکه معشوق آمد آن عاشق برفت
عاشق حقی و حق آنست کو	چون بیاید نبود از تو تای مو
سایه ای و عاشقی بر آفتاب	شمس آید سایه لا گردد شتاب
می کشید از بیهشی اش در بیان	اندک اندک از کرم صدر جهان
بانگ زد در گوش او شه کای گدا	زر نثار آوردمت دامن گشا
جان تو کاندل فراقم می طپید	چونکه زنهارش رسیدم چون رمید؟
ای بدیده در فراقم گرم و سرد	با خود آ از بی خودی و باز گرد
مرغ خانه اشتری را بی خرد	رسم مهمانش به خانه می برد
چون به خانه مرغ اشتر پا نهاد	خانه ویران گشت و سقف اندر فتاد

هوش صالح طالب ناقه خدا	خانه مرغست هوش و عقل ما
نه گل آنجا ماند نه جان و دلش	ناقه چون سر کرد در آب و گلش
آنگهی آید که من دم بخشمش	دست او بگرفت کین رفته دمش
جان من باشد که رو آرد به من	چون به من زنده شود این مرده تن
جز همان جان کاصل او از کوی اوست	جان نامحرم نبیند روی دوست
وصل ما را در گشادیم الصلا	گفت ای جان رمیده از بلا
ای ز هست ما هماره هستی ات	ای خود ما بی خودی و مستی ات
رازهای کهنه گویم می شنو	با تو بی لب این زمان من نو به نو
بهر راز یفعل الله ما یشا	گوش بی گوشی درین دم بر گشا
اندک اندک مرده جنبیدن گرفت	چون صلا ی وصل بشنیدن گرفت
سبز پوشد سر بر آرد از فنا	نه کم از خاکست کز عشوه صبا
یک دو چرخ ز سجد اندر فتاد	بر جهید و بر طپید و شاد شاد
شکر که باز آمدی زان کوه قاف	گفت ای عنقای حق جان را مطاف
گوش خواهم که نهی بر روزنم	اولین خلعت که خواهی دادنم
بنده پرور گوش کن اقوال من	گرچه می دانی به صفوت حال من
اول و آخر ز پیش من بجست	اولا بشنو که چون ماندم ز شست
که بسی جستم تو را ثانی نبود	ثانیا بشنو تو ای صدر و دود
گویا ثالث ثلاثه گفته ام	ثالثا تا از تو بیرون رفته ام
می ندانم خامسه از رابعه	رابعا چون سوخت ما را مزرعه

من میان گفت و گریه می‌تنم	یا بگریم یا بگویم چون کنم
گر بگویم فوت می‌گردد بکا	ور بگریم چون کنم شکر و ثنا
این بگفت و گریه در شد آن نحیف	که برو بگریست هم دون هم شریف
از دلش چندان بر آمد های هوی	حلقه کرد اهل بخارا گرد اوی
شهر هم هم‌رنگ او شد اشک ریز	مرد و زن درهم شده چون رستخیز
آسمان می‌گفت آن دم با زمین	گر قیامت را ندیدستی ببین
عقل حیران که چه عشق است و چه حال	تا فراق او عجب‌تر یا وصال
غیر هفتاد و دو ملت کیش او	تخت شاهان تخته‌بندی پیش او
پس چه باشد عشق؟ دریای عدم	در شکسته عقل را آنجا قدم

مسجد مهمان کش

یک حکایت گوش کن ای نیک‌پی	مسجدی بد بر کنار شهر ری
هیچ کس در وی نخفتی شب ز بیم	که نه فرزندش شدی آن شب یتیم
بس که اندر وی غریب عور رفت	صبحدم چون اختران در گور رفت
خویشتن را نیک ازین آگاه کن	صبح آمد خواب را کوتاه کن
هر کسی گفتی که پریانند تند	اندرو مهمان کشان با تیغ کند
آن دگر گفتی که سحرست و طلسم	کین رصد باشد عدو جان و خصم
آن دگر گفتی که بر نه نقش فاش	بر درش کای میهمان اینجا مباح
شب مخسپ اینجا اگر جان بایدت	ورنه مرگ اینجا کمین بگشایدت
وان یکی گفتی که شب قفلی نهید	غافلی کاید شما کم ره دهید
تا یکی مهمان در آمد وقت شب	کو شنیده بود آن صیت عجب
از برای آزمون می‌آزمود	زانکه بس مردانه و جان سیر بود
صورت تن گو برو من کیستم	نقش کم ناید چو من باقیستم
قوم گفتندش که هین اینجا مخسپ	تا نکوبد جانستانت همچو کسپ
که غریبی و نمی‌دانی ز حال	کاندرین جا هر که خفت آمد زوال
از یکی ما تابه صد این دیده‌ایم	نه به تقلید از کسی بشنیده‌ایم
گفت او ای ناصحان من بی ندم	از جهان زندگی سیر آمدم
مرگ شیرین گشت و نقلم زین سرا	چون قفس هشتن پریدن مرغ را
آن قفس که هست عین باغ در	مرغ می‌بیند گلستان و شجر

جوق مرغان از برون گرد قفس	خوش همی خوانند ز آزادی قصص
مرغ را اندر قفس زان سبزه زار	نه خورش ماندست و نه صبر و قرار
سر ز هر سوراخ بیرون می کند	تا بود کین بند از پا بر کند
چون دل و جانیش چنین بیرون بود	آن قفس را در گشایی چون بود؟
نه چنان مرغ قفس در اندهان	گرد بر گردش به حلقه گربگان
کی بود او را درین خوف و حزن	آرزوی از قفس بیرون شدن
او همی خواهد کزین ناخوش حصص	صد قفس باشد به گرد این قفس
چون جنین کش می کشد بیرون کرم	می گریزد او سپس سوی شکم
که اگر بیرون فتم زین شهر و کام	ای عجب بینم به دیده این مقام؟
او نداند کآن رطوباتی که هست	آن مدد از عالم بیرونیست
آنچنانکه چار عنصر در جهان	صد مدد آرد ز شهر لامکان
آب و دانه در قفس گر یافتست	آن ز باغ و عرصه ای در تافتست
جانهای انبیا بینند باغ	زین قفس در وقت نqlان و فراغ
قوم گفتندش مکن جلدی برو	تا نگردد جامه و جانت گرو
عشق چون دعوی جفا دیدن گواه	چون گواht نیست شد دعوی تباه
چون گواht خواهد این قاضی مرنج	بوسه ده بر مار تا یابی تو گنج
آن جفا با تو نباشد ای پسر	بلکه با وصف بدی اندر تو در
بر نمد چوبی که آن را مرد زد	بر نمد آن را نزد بر گرد زد
مادر ار گوید تو را مرگ تو باد	مرگ آن خو خواهد و مرگ فساد

می‌زید در شک ز حال آن جهان	گبر ترسان دل بود کو از گمان
گام ترسان می‌نهد اعمی دلی	می‌رود در ره نداند منزلی
با تردها و دل پر خون رود	چون نداند ره مسافر چون رود؟
او کند از بیم آنجا وقف و ایست	هر که گوید های این سو راه نیست
کی رود هر های و هو در گوش او	ور بداند ره دل با هوش او
مسجد و ما را مکن زین متهم	هین مکن جلدی برو ای بوالکرم
خویش و ما را در می‌فکن در و بال	هین برو کوتاه کن این قیل و قال
که ز لا حولی ضعیف آید پیم	گفت ای یاران از آن دیوان نیم
طبلکی در دفع مرغان می‌زدی	کودکی کو حارس کشتی بدی
کشت از مرغان بد بی خوف گشت	تا رمیدی مرغ زان طبلک ز کشت
برگذر زد آن طرف خیمه عظیم	چونکه سلطان شاه محمود کریم
بختی بد پیش رو همچون خروس	اشتری بد کو بدی حمال کوس
می‌زدی اندر رجوع و در طلب	بانگ کوس و طبل بر وی روز و شب
کودک آن طبلک بزد در حفظ بر	اندر آن مزرع در آمد آن شتر
پخته طبلست با آتش است خو	عاقلی گفتش مزین طبلک که او
که کشد او طبل سلطان بیست کفل	پیش او چه بود تبوراک تو طفل
جان من نوبتگاه طبل بلا	عاشقم من کشته قربان لا
پیش آنچه دیده است این دیدها	خود تبوراکست این تهدیدها
کز خیالاتی درین ره بیستم	ای حریفان من از آنها نیستم

تا به از جان نیست جان باشد عزیز	چون به آمد، نام جان شد چیز لیز
این تصور وین تخیل لعبتست	تا تو طفلی پس بدانت حاجتست
چون ز طفلی رست جان شد در وصال	فارغ از حس است و تصویر و خیال
مال و تن برفاند ریزان فنا	حق خریدارش که الله اشتری
برفها زان از ثمن اولیست	که تویی در شک، یقینی نیست
وین عجب ظنست در تو ای مهین	که نمی‌پرد به بستان یقین
علم جویای یقین باشد بدان	و آن یقین جویای دیدست و عیان
آنچه گل را گفت حق خندانش کرد	با دل من گفت و صد چندانش کرد
آنچه ابرو را چنان طرار ساخت	چهره را گلگونه و گلنار ساخت
بر دلم زد تیر و سوداییم کرد	عاشق شکر و شکرخاییم کرد
هر زمان گوید به گوشم بخت نو	که تو را غمگین کنم غمگین مشو
من تو را غمگین و گریان زان کنم	تا کت از چشم بدان پنهان کنم
تلخ گردانم ز غمها خوی تو	تا بگردد چشم بد از روی تو
نه تو صیادی و جویای منی؟	بنده و افکنده رای منی؟
حیله اندیشی که در من در رسی	در فراق و جستن من بی‌کسی
چاره می‌جوید پی من درد تو	می‌شنودم دوش آه سرد تو
من توانم هم که بی این انتظار	ره دهم بنمایمت راه گذار
تا ازین گرداب دوران وا رهی	بر سر گنج وصالم پا نهی
لیک شیرینی و لذات مقر	هست بر اندازه رنج سفر

آنگه از شهر و ز خویشان بر خوری	کز غریبی رنج و محنتها بری
آن غریب شهر سربالا طلب	گفت می‌خسپم درین مسجد به شب
مسجدا گر کربلای من شوی	کعبه حاجت‌روای من شوی
ای برادر من بر آذر چابکم	من نه آن جانم که گردم بیش و کم
هین دهان بر بند فتنه لب گشاد	خشک آر الله اعلم بالرشاد
خوش بیان کرد آن حکیم غزنوی	بهر محجوبان مثال معنوی
که ز قرآن گر نبیند غیر قال	این عجب نبود ز اصحاب ضلال
کز شعاع آفتاب پر ز نور	غیر گرمی می‌نیابد چشم کور
خربطی ناگاه از خرخانه‌ای	سر برون آورد چون طعانه‌ای
کین سخن پستست یعنی مثنوی	قصه پیغمبرست و پیروی
نیست ذکر بحث و اسرار بلند	که دوانند اولیا آن سو سمند
از مقامات تبطل تا فنا	پله پله تا ملاقات خدا
چون کتاب الله بیامد هم بر آن	این چنین طعنه زدند آن کافران
که اساطیرست و افسانه نژند	نیست تعمیقی و تحقیقی بلند
کودکان خرد فهمش می‌کنند	نیست جز امر پسند و ناپسند
ذکر یوسف ذکر زلف پر خمش	ذکر یعقوب و زلیخا و غمش
ظاهراست و هرکسی پی می‌برد	کو بیان که گم شود در وی خرد؟
گفت اگر آسان نماید این به تو	این چنین آسان یکی سوره بگو
جنتان و انستان و اهل کار	گو یکی آیت ازین آسان بیار

حرف قرآن را بدان که ظاهر است	زیر ظاهر باطنی بس قاهر است
زیر آن باطن یکی بطن سوم	که درو گردد خردها جمله گم
بطن چارم از نبی خود کس ندید	جز خدای بی نظیر بی ندید
تو ز قرآن ای پسر ظاهر مبین	دیو آدم را نبیند جز که طین
ظاهر قرآن چو شخص آدمیست	که نقوشش ظاهر و جانش خفیست
مرد را صد سال عم و خال او	یک سر مویی نبیند حال او
آنکه گویند اولیا در که بوند	تا ز چشم مردمان پنهان شوند
پیش خلق ایشان فراز صد که اند	گام خود بر چرخ هفتم می نهند
پس چرا پنهان شود که جو بود؟	کو ز صد دریا و که زان سو بود
نه بگیرم گفت و پند آن حکیم	دل نگردانم به هر طعنی سقیم
باز گوکان پاک باز شیرمرد	اندر آن مسجد چه بنمودش چه کرد
خفت در مسجد خود او را خواب کو	مرد غرقه گشته چون خسپد بجو؟
خواب مرغ و ماهیان باشد همی	عاشقان را زیر غرقاب غمی
نیمشب آواز با هولی رسید	کآیم آیم بر سرت ای مستفید
پنج کرت این چنین آواز سخت	می رسید و دل همی شد لخت لخت
تو چو عزم دین کنی با اجتهاد	دیو بانگت بر زند اندر نهاد
که مرو زان سو بیندیش ای غوی	که اسیر رنج و درویشی شوی
بی نوا گردی ز یاران و ابری	خوار گردی و پشیمانی خوری
تو ز بیم بانگ آن دیو لعین	وا گریزی در ضلالت از یقین

که هلا فردا و پس فردا مراست	راه دین پویم که مهلت پیش ماست
مرگ بینی باز کو از چپ و راست	می‌کشد همسایه را تا بانگ خاست
باز عزم دین کنی از بیم جان	مرد سازی خویشتن را یک زمان
پس سلاح بر بندی از علم و حکم	که من از خوفی نیارم پای کم
باز بانگی بر زند بر تو ز مکر	که بترس و باز گرد از تیغ فقر
باز بگریزی ز راه روشنی	آن سلاح علم و فن را بفکنی
سالها او را به بانگی بنده‌ای	در چنین ظلمت نمد افکنده‌ای
هیبت بانگ شیاطین خلق را	بند کردست و گرفته خلق را
تا چنان نومید شد جانشان ز نور	که روان کافران ز اهل قبور
این شکوه بانگ آن ملعون بود	هیبت بانگ خدایی چون بود؟
هیبت بازست بر کبک نجیب	مر مگس را نیست زان هیبت نصیب
زانکه نبود باز صیاد مگس	عنکبوتان می مگس گیرند و بس
عنکبوت دیو بر چون تو ذباب	کر و فر دارد نه بر کبک و عقاب
بانگ دیوان گله‌بان اشقیاست	بانگ سلطان پاسبان اولیاست
تا نیامیزد بدین دو بانگ دور	قطره‌ای از بحر خوش با بحر شور
بشنو اکنون قصهٔ آن بانگ سخت	که نرفت از جا بدان آن نیکبخت
گفت با خود هین ملرزان دل کزین	مرد جان بددلان بی‌یقین
بر جهید و بانگ بر زد کای کیا	حاضرم اینک اگر مردی بیا
در زمان بشکست ز آواز آن طلسم	زر همی‌ریزید هر سو قسم قسم

ریخت چند این زر که ترسید آن پسر	تا نگیرد زر ز پری راه در
بعد از آن برخاست آن شیر عتید	تا سحرگه زر به بیرون می کشید
این زر ظاهر به خاطر آمدست	در دل هر کور دور زرپرست
کودکان اسفالها را بشکنند	نام زر بنهند و در دامن کنند
اندر آن بازی چو گویی نام زر	آن کند در خاطر کودک گذر
بل زر مضروب ضرب ایزدی	کو نگرده کاسد آمد سرمدی
آن زری کین زر از آن زر تاب یافت	گوهر و تابندگی و آب یافت
آن زری که دل ازو گردد غنی	غالب آید بر قمر در روشنی
شمع بود آن مسجد و پروانه او	خویشتن در باخت آن پروانه خو
پر بسوخت او را ولیکن ساختش	بس مبارک آمد آن انداختش
نه فطام این جهان ناری نمود؟	سالکان رفتند و آن خود نور بود
پس بدان که شمع دین بر می شود	این نه همچون شمع آتشها بود
این چو سازنده ولی سوزنده ای	و آن گه وصلت دل افروزنده ای

نخود در دیگ

می‌جهد بالا چو شد ز آتش زبون	بنگر اندر نخودی در دیگ چون
بر سر دیگ و برآرد صد خروش	هر زمان نخود بر آید وقت جوش
چون خریدی چون نگونم می‌کنی؟	که چرا آتش به من در می‌زنی
خوش بجوش و بر مجه ز آتش‌کنی	می‌زند کفلیز کدبانو که نی
بلکه تا گیری تو ذوق و چاشنی	زان نجوشانم که مکروه منی
بهرخواری نیست این امتحان	تا غذا گردی بیامیزی به جان
بهراین آتش بدست آن آب خور	آب می‌خوردی به بستان سبز و تر
تا ز رحمت گردد اهل امتحان	رحمتش سابق بدست از قهر زان
رنج مهمان تو شد نیکوش دار	گوید ای نخود چریدی در بهار
پیش شه گوید ز ایثار تو باز	تا که مهمان باز گردد شکر ساز
جمله نعمتها برد بر تو حسد	تا به جای نعمت منعم رسد
تا ببرم حلقه اسماعیل وار	سر به پیش قهر نه دل بر قرار
کز بریده گشتن و مردن بریست	سر ببرم لیک این سر آن سریست
تا نه هستی و نه خود ماند تو را	ای نخود می‌جوش اندر ابتلا
تو گل بستان جان و دیده‌ای	اندر آن بستان اگر خندیده‌ای
لقمه گشتی اندر احیا آمدی	گر جدا از باغ آب و گل شدی
شیر بودی شیر شو در بیشه‌ها	شو غذا و قوت و اندیشه‌ها
در صفاتش باز رو چالاک و چست	از صفاتش رسته‌ای والله نخست

ز ابر و خورشید و زگردون آمدی	پس شدی اوصاف و گردون بر شدی
آمدی در صورت باران و تاب	می روی اندر صفات مستطاب
جزو شید و ابر و انجمها بدی	نفس و فعل و قول و فکرتهای شدی
فعل و قول و صدق شد قوت ملک	تا بدین معراج شد سوی فلک
آنچنان کان طعمه شد قوت بشر	از جمادی بر شد و شد جانور
کاروان دایم زگردون می رسد	تا تجارت می کند و می رود
پس برو شیرین و خوش با اختیار	نه به تلخی و کراهت دزدوار
زان حدیث تلخ می گویم تو را	تا ز تلخیها فرو شویم تو را
تو ز تلخی چونکه دل پر خون شوی	پس ز تلخیها همه بیرون روی
گفت نخود چون چنینست ای ستی	خوش بجوشم یاریم ده راستی
تو درین جوشش چو معمار منی	کفچلیزم زن که بس خوش می زنی
همچو پیل بر سرم زن زخم و داغ	تا نبینم خواب هندستان و باغ
تا که خود را در دهم در جوش، من	تا رهی یابم در آن آغوش، من
زانکه انسان در غنا طاغی شود	همچو پیل خواب بین یاغی شود
پیل چون در خواب بیند هند را	پیلبان را نشنود آرد دغا
آن ستی گوید و را که پیش ازین	من چو تو بودم ز اجزای زمین
چون بنوشیدم جهاد آذری	پس پذیرا گشتم و اندر خوری
مدتی جوشیده ام اندر زمن	مدتی دیگر درون دیگ تن
زین دو جوشش قوت حسها شدم	روح گشتم پس تو را استا شدم

در جمادی گفتمی زان می‌دوی	تا شوی علم و صفات معنوی
چون شدم من روح پس بار دگر	جوش دیگر کن ز حیوانی گذر
از خدا می‌خواه تا زین نکته‌ها	در نلغزی و رسی در منتها
زانکه از قرآن بسی گمره شدند	زان رسن قومی درون چه شدند
مر رسن را نیست جرمی ای عنود	چون تو را سودای سربالا نبود

آب خوردن کره اسب

کره و مادر همی خوردند آب	آنکه فرمودست او اندر خطاب
بهر اسپان که هلا هین آب خور	می شخولیدند هر دم آن نفر
سر همی بر داشت و از خور می رمید	آن شخولیدن به کره می رسید
می رمی هر ساعتی زین استقا	مادرش پرسید کای کره چرا
ز اتفاق بانگشان دارم شکوه	گفت کره می شخولند این گروه
ز اتفاق نعره خوفم می رسد	پس دلم می لرزد از جا می رود
کارافزایان بدند اندر زمین	گفت مادر تا جهان بودست ازین
زود کایشان ریش خود بر می کنند	هین تو کار خویش کن ای ارجمند
پیش از آن کز هجر گردی شاخ شاخ	وقت تنگ و می رود آب فراخ
آب کش تا بر دمد از تو نبات	شهره کاریزیست پر آب حیات
می خوریم ای تشنه غافل بیا	آب خضر از جوی نطق اولیا
سوی جو آور سبو در جوی زن	گر نبینی آب، کورانه به فن
کور را تقلید باید کار بست	چون شنیدی کاندیرین جو آب هست
تا گران بینی تو مشک خویش را	جو فرو بر مشک آب اندیش را
رست از تقلید خشک آنگاه دل	چون گران دیدی شوی تو مستدل
لیک داند چون سبو بیند گران	گر نبیند کور آب جو عیان
کین سبک بود و گران شد ز آب و زفت	که ز جو اندر سبو آبی برفت
باد می نربایدم ثقلم فزود	زانکه هر بادی مرا در می ربود

مر سفیهان را رباید هر هوا	زانکه نبودشان گرانی قوی
کشتی بی‌لنگر آمد مرد شر	که ز باد کژ نیابد او حذر
لنگر عقلست عاقل را امان	لنگری در یوزه کن از عاقلان
او مددهای خرد چون در ربود	از خزینۀ دُر آن دریای جود
زین چنین امداد دل پر فن شود	بجهد از دل چشم هم روشن شود
زانکه نور از دل برین دیده نشست	تا چو دل شد دیدۀ تو عاطلست
دل چو بر انوار عقلی نیز زد	زان نصیبی هم به دو دیده دهد
پس بدان کاب مبارک ز آسمان	وحی دلها باشد و صدق بیان
ما چو آن کره هم آب جو خوریم	سوی آن وسواس طاعن ننگریم
پیرو پیغمبرانی ره سپر	طعنۀ خلقان همه بادی شمر
آن خداوندان که ره طی کرده‌اند	گوش فا بانگ سگان کی کرده‌اند

پیغمبر و اسیران

دید پیغمبر یکی جوقی اسیر	که همی بردند و ایشان در نفیر
دیدشان در بند آن آگاه شیر	می نظر کردند در وی زیر زیر
زهره نه با آن غضب که دم زنند	زانکه در زنجیر قهر ده‌مند
می‌کشاندشان موکل سوی شهر	می‌برد از کافرستانشان به قهر
با هزار انکار می‌رفتند راه	زیر لب طعنه‌زنان بر کار شاه
چاره‌ها کردیم و اینجا چاره نیست	خود دل این مرد کم از خار نیست
این دعا بسیار کردیم و صلوات	پیش لات و پیش عزى و منات
که اگر حقست او پیداش کن	ور نباشد حق زبون ماش کن
چونکه وا دیدیم او منصور بود	ما همه ظلمت بدیم او نور بود
باز این اندیشه را از فکر خویش	کور می‌کردند و دفع از ذکر خویش
خود چه شد گر غالب آمد چند بار	هر کسی را غالب آرد روزگار
ما هم از ایام بخت‌آور شدیم	بارها بر وی مظفر آمدیم
باز گفتندی که گرچه او شکست	چون شکست ما نبود آن زشت و پست
زانکه بخت نیک او را در شکست	داد صد شادی پنهان زیر دست
آنچنان شادند اندر قعر چاه	که همی ترسند از تخت و کلاه
هر کجا دلبر بود خود همنشین	فوق گردونست نه زیر زمین
گفت پیغمبر که معراج مرا	نیست بر معراج یونس اجتبا
آن من بر چرخ و آن او نشیب	زانکه قرب حق برونست از حساب

قرب نه بالا نه پستی رفتنت	قرب حق از حبس هستی رستنت
حاصل این اشکست ایشان ای کیا	می‌نماند هیچ با اشکست ما
آنچنان شادند در ذل و تلف	همچو ما در وقت اقبال و شرف
آن یکی گفت ار چنانست آن ندید	چون بخندید او که ما را بسته دید؟
پس به قهر دشمنان چون شاد شد؟	چون ازین فتح و ظفر پر باد شد؟
شاد شد جانش که بر شیران نر	یافت آسان نصرت و دست و ظفر
پس بدانستیم کو آزاد نیست	جز به دنیا دلخوش و دلشاد نیست
ورنه چون خندد که اهل آن جهان	بر بد و نیک‌اند مشفق مهربان
گرچه نشنید آن موکل آن سخن	رفت در گوشی که آن بد من لدن
بوی پیراهان یوسف را ندید	آنکه حافظ بود و یعقوبش کشید
آن شیاطین بر عنان آسمان	نشنوند آن سر لوح غیب‌دان
آن محمد خفته و تکیه زده	آمده سرگرد او گردان شده
او خورد حلوا که روزیشست باز	آن نه کانگشتان او باشد دراز
ای دو دیده سوی دکان از پگاه	هین به مسجد رو بجو رزق اله
پس رسول آن گفتشان را فهم کرد	گفت آن خنده نبودم از نبرد
مرده‌اند ایشان و پوسیده فنا	مرده کشتن نیست مردی پیش ما
آنگهی کآزاد بودید و مکین	مر شما را بسته می‌دیدم چنین
من شما را سرنگون می‌دیده‌ام	پیش از آن کز آب و گل بالیده‌ام
نو ندیدم تا کنم شادی بدان	این همی‌دیدم در آن اقبالتان

تا ظفر یابم فرو گیرم جهان	من نمی‌کردم غذا از بهر آن
بر چنین مردار چون باشم حریص	کین جهان جیفه‌ست و مردار و رخیص
تا رهانم مر شما را از هلاک	زان همی‌کردم صفوف جنگ چاک
اهل جنت در خصومتها زبون	گفت پیغمبر که هستند از فنون
نه ز نقص و بد دلی و ضعف کیش	از کمال حزم و سوء الظن خویش
فرض شد بهر خلاص مؤمنین	دست‌کوتاهی ز کفار لعین
دید او مغلوب دام کبریا	نیز اندر غالبی هم خویش را
که بکردم ناگهان شبگیرتان	زان نمی‌خندم من از زنجیرتان
می‌کشمتان سوی سروستان و گل	زان همی‌خندم که با زنجیر و غل
بسته می‌آریمتان تا سبزه‌زار	ای عجب کز آتش بی‌زینهار
می‌کشمتان تا بهشت جاودان	از سوی دوزخ به زنجیر گران
همچنان بسته به حضرت می‌کشد	هر مقلد را درین ره نیک و بد
می‌روند این ره به غیر اولیا	جمله در زنجیر بیم و ابتلا
جز کسانی واقف از اسرار کار	می‌کشند این راه را پیکاروار
تا سلوک و خدمت آسان شود	جهد کن تا نور تو رخشان شود
زانکه هستند از فواید چشم‌کور	کودکان را می‌بری مکتب به زور
جانش از رفتن شکفته می‌شود	چون شود واقف به مکتب می‌دود
چون ندید از مزد کار خویش هیچ	می‌رود کودک به مکتب پیچ پیچ
آنگهان بی‌خواب گردد شب چو دزد	چون کند در کیسه دانگی دست‌مزد

جهد کن تا مزد طاعت در رسد	بر مطیعان آنگهت آید حسد
این محب حق ز بهر علتی	و آن دگر را بی غرض خود خلتی
پس محب حق به او مید و به ترس	دفتر تقلید می خواند به درس
و آن محب حق ز بهر حق کجاست؟	که ز اغراض و ز علتها جداست
گر چنین و گر چنان چون طالبست	جذب حق او را سوی حق جاذبست
هر دو را این جست و جوها زان سریست	این گرفتاری دل زان دلبريست

باد و پشه

پشه آمد از حدیقه وز گیاه	وز سلیمان گشت پشه دادخواه
کای سلیمان معدلت می‌گستری	بر شیاطین و آدمی‌زاد و پری
مرغ و ماهی در پناه عدل توست	کیست آن گم‌گشته کش فضلت نجست
داد ده ما را که بس زاریم ما	بی‌نصیب از باغ و گلزاریم ما
مشکلات هر ضعیفی از تو حل	پشه باشد در ضعیفی خود مثل
شهره ما در ضعف و اشکسته‌پری	شهره تو در لطف و مسکین‌پروری
داد ده ما را ازین غم کن جدا	دست گیر ای دست تو دست خدا
پس سلیمان گفت ای انصاف‌جو	داد و انصاف از که می‌خواهی بگو
کیست آن ظالم که از باد و بروت	ظلم کردست و خراشیدست روت
ای عجب در عهد ما ظالم کجاست	کو نه اندر حبس و در زنجیر ماست
چونکه ما زادیم ظلم آن روز مرد	پس به عهد ما که ظلمی پیش برد؟
چون بر آمد نور، ظلمت نیست شد	ظلم را ظلمت بود اصل و عضد
اصل ظلم ظالمان از دیو بود	دیو در بندست استم چون نمود؟
ملک زان دادست ما را کن فکان	تا ننالد خلق سوی آسمان
تا نلرزد عرش از ناله یتیم	تا نگردد از ستم جانی سقیم
زان نهادیم از ممالک مذهبی	تا نیاید بر فلکها یا ربی
منگر ای مظلوم سوی آسمان	کآسمانی شاه داری در زمان
گفت پشه داد من از دست باد	کو دو دست ظلم بر ما برگشاد

با لب بسته ازو خون می‌خوریم	ما ز ظلم او به تنگی اندریم
امر حق باید که از جان بشنوی	پس سلیمان گفت ای زیبادوی
مشنو از خصمی تو بی خصمی دگر	حق به من گفتست هان ای دادور
حق نیاید پیش حاکم در ظهور	تانیايد هر دو خصم اندر حضور
هان و هان بی خصم قول او مگیر	خصم تنها گر بر آرد صد نفیر
خصم خود را رو بیاور سوی من	من نیارم رو ز فرمان تافتن
خصم من بادست و او در حکم توست	گفت قول توست برهان و درست
پشه افغان کرد از ظلمت بیا	بانگ زد آن شه که ای باد صبا
پاسخ خصم و بکن دفع عدو	هین مقابل شو تو و خصم و بگو
پشه بگرفت آن زمان راه گریز	باد چون بشنید آمد تیز تیز
باش تا بر هر دو رانم من قضا	پس سلیمان گفت ای پشه کجا
خود سیاه این روز من از دود اوست	گفت ای شه مرگ من از بود اوست
کو بر آرد از نهاد من دمار	او چو آمد من کجا یابم قرار
چون خدا آمد شود جوینده لا	همچنین جویای درگاه خدا
لیک ز اول آن بقا اندر فناست	گرچه آن وصلت بقا اندر بقاست
نیست گردد چون کند نورش ظهور	سایه‌هایی که بود جویای نور
کل شیء هالک الا وجهه	عقل کی ماند چو باشد سرده او
چون قلم اینجا رسیده شد شکست	اندرین محضر خردها شد ز دست

عاشقی در هجران

یک جوانی بر زنی مجنون بدست	می‌ندادش روزگار وصل دست
بس شکنجه کرد عشقش بر زمین	خود چرا دارد ز اول عشق کین؟
عشق از اول چرا خونی بود؟	تا گریزد آنکه بیرونی بود
چون فرستادی رسولی پیش زن	آن رسول از رشک گشتی راه‌زن
ور به سوی زن نبشتی کاتبش	نامه را تصحیف خواندی نایبش
رقعه گر بر پر مرغی دوختی	پر مرغ از تف رقعۀ سوختی
گاه گفתי کین بلای بی‌دواست	گاه گفתי نه حیات جان ماست
گاه هستی زو بر آوردی سری	گاه او از نیستی خوردی بری
چونکه بر وی سرد گشتی این نهاد	جوش کردی گرم چشمۀ اتحاد
چونکه با بی‌برگی غربت بساخت	برگ بی‌برگی به سوی او بتاخت
ای بسا طوطی گویای خمش	ای بسا شیرین‌روان رو ترش
تو چه دانی تا ننوشی قالشان	زانکه پنهانست بر تو حالشان
بشنوی از قال‌های و هوی را	کی بینی حالت صدتوی را
جوش و نوش هرکست گوید بیا	جوش صدق و جوش تزویر و ریا
گر نداری بو ز جان روشناس	رو دماغی دست آور بوشناس
هین بگو احوال آن خسته‌جگر	کز بخاری دور ماندیم ای پسر
کان جوان در جست و جو بد هفت سال	از خیال وصل گشته چون خیال
سایه حق بر سر بنده بود	عاقبت جوینده یا بنده بود

عاقبت زان در برون آید سری	گفت پیغمبر که چون کوبی دری
عاقبت بینی تو هم روی کسی	چون نشینی بر سر کوی کسی
عاقبت اندر رسی در آب پاک	چون ز چاهی می کنی هر روز خاک
هر چه می کاریش روزی بدروی	جمله دانند این اگر تو نگروی
این نباشد ور بباشد نادرست	سنگ بر آهن زدی آتش نجست
ننگرد عقلش مگر در نادرات	آنکه روزی نیستش بخت و نجات
و آن صدف برد و صدف گوهر نداشت	کان فلان کس کشت کرد و بر نداشت
سود نامدشان عبادتها و دین	بلعم باعور و ابلیس لعین
ناید اندر خاطر آن بدگمان	صد هزاران انبیا و رهروان
در دلش ادبار جز این کی نهد	این دو را گیرد که تاریکی دهد
مرگ او گردد بگیرد در گلو	بس کسا که نان خورد دلشاد او
تا نیفتی همچو او در شور و شر	پس تو ای ادبار رو هم نان مخور
زور می یابند و جان می پرورند	صد هزاران خلق نانا می خورند
گر نه محرومی و ابله زاده ای	تو بدان نادر کجا افتاده ای
او بهشته سر فرو برده به چاه	این جهان پر آفتاب و نور ماه
سر ز چه بردار و بنگر ای دنی	که اگر حقست پس کو روشنی
تا تو در چاهی نخواهد بر تو تافت	جمله عالم شرق و غرب آن نور یافت
در فلان سالی ملخ کشتش بخورد	هین مگو کاینک فلانی کشت کرد
من چرا افشانم این گندم ز دست	پس چرا کارم که اینجا خوف هست

و آنکه او نگذاشت کشت و کار را	پر کند کوری تو انبار را
چون دری می‌کوفت او از سلوتی	عاقبت در یافت روزی خلوتی
جست از بیم عسس شب او به باغ	یار خود را یافت چون شمع و چراغ
گفت سازنده سبب را آن نفس	ای خدا تو رحمتی کن بر عسس
ناشناسا تو سببها کرده‌ای	از در دوزخ بهشتم برده‌ای
بهر آن کردی سبب این کار را	تا ندارم خوار من یک خار را
در شکست پای بخشد حق پری	هم ز قعر چاه بگشاید دری
تو مبین که بر درختی یا به چاه	تو مرا بین که منم مفتاح راه
گر تو خواهی باقی این گفت و گو	ای اخی در دفتر چارم بجو